

دیوان
صفی چرخ

کوشش احمد کرمی



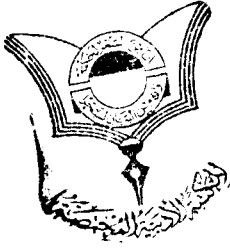
مجلد ۱۸

جلد ۱۸

۱۸/۲۵

۱۸/۲۵

دیوان



صفی چرکس

بکوشش احمد کرمی



نشریات ما

صفی پریس

احمد کوئی

چاپ اول ۱۳۶۹

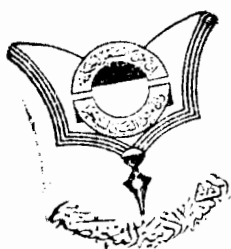
خط - علی حسینی

چاپ و صفائی سازان خواجہ

فلم و ڈیزائن ہسٹون

تیراڑ : ۱۱۰۰

ناشر احمد کوئی



جست
هواریا

گفتاری کوتاه در باره

صفی چکس

صفی چکس از شاهان قرن یازدهم هجری و از اعظم مردم چکس بهاری است.
صفی در عصر شاه عباس دوم از شهرتی فزون برخوردار بوده و ریاست که خدایان به اصطلاح آن
روزگار در بیکریگی، راجعه دار بوده است پس از این مقام، حکومت استرآباد به وی محول شود.
نام وی صفی قلی بیگ، فرزند قیصرخان که او نیز از مشاییر چکس بهاری میفرقه است.
صفی قلی بیگ چون دیگر مردم چکس دلاور و شجاع و در هر سپاه دیگری مهارت داشته و از دیگر
کمالات علم و ادب نیز برخوردار بوده است.

صنی در دوران شاه عباس دوم به علت منفی بی لیاقتی حکام و عدم توجه به علماء و ادبا
 به اندوخته های ده و به کسوت درویشان درمی آید و تا آخر عصر در بین لباس باقی میماند .
 در اشعار صنی طبع لطیف و ذوق سرشار بخوبی مشهود بوده و بیشتر اشعارش در مدح الهی از عرفان و تصوف
 فروخته است .

نسخه ای که برای چاپ این دیوان صنی ، مورد استفاده قرار گرفته نسخه ای است که کاتبی حلاقه به
 اشعار وی در عصر شاه خورشید برداری کرده و دستمال میرود که مقداری به اشعار صنی اضافه شده باشد .
 این مختصر به دستداران ادب و فرهنگ وطنان تقدیم میدارم به امید ای که مورد قبول
 طبع و الایان قرار میگیرد .

در خاتمه از جناب آقای حامی دوستیاران ایشان که در تهیه این اثر مرامی داده اند سپاس
 فراوان دارم .

تهران - محمد کرمی

۱۳۶۹

غزلیات

الهی غنچه ذکر خفی گردان نام را
 مثال معرفت در جو یار خاطر مینشاند
 به زلفش سرکش کی ز فرمان تو سر خم
 مکن دست ادب با کوه ازین گاه نزدیک
 چراغم را نگهدار از هوا در ظلمت شبها
 درین غفلت سیر از شهرت بسیار گنم
 چو صبح صادقم از ظلمت بجران بایی
 من از غلغله اگر شادم ز قید خویش آزاد
 نینخواهم که در عالم دلی ازین غمین بشد

مکن گویا به بحر حرف شنای خود ز بانم را
 معطر کن چو نخل از بوی وحدت منجر نام را
 ز قمار می ده یک بارگی از کف غنم را
 چونی بهنگام دور یار سالی ده فغانم را
 مکن در زیر بار صبح جسم نا توانم را
 بلند آوازه گردان چون قیامت دانم را
 به رسوایی بر آورد آرزوهای من نام را
 چو گل باروی خندان دار دایم دوست نام را
 ز فیض دوستی آگاه گردان دشمن نام را

به شمعان حیه چشمان گره از کار من
 بید از تار زلف عنبرین میوان میانم
 کند جذبه خورشید بر زده باستی
 برین بسم مهربان کن اندکی نامهربانم

به خلوت خانه و صلم طلب کن چون صفی باری
 که در پای تو افشام چو گل شعر و دهنم

فارغند از خار خار عرض مطلب لاله‌ها
 چشم گویای تومی همد زبان لاله‌ها
 می نماید چون رگ یا قوت از پشت
 سبزه خطی که خواهد رست بعد از لاله‌ها
 ش خیال بوسه در کام شکر میگرد صاف
 چون مگس جوشید از کنج لبم تنها لاله‌ها
 تیره دل شب نده داری گر کند در غفلت است
 کی شود از سر مرده روشن دیده تنها لاله‌ها
 آنقدر حاصل نشد کام که مستقی شوم
 سر بلند بها بود در پستی اقبالها
 آشیان در قلعه قاف قناعت دستم
 بست چرخم رشته خل ابل بر بها

بی دهنم جمع کن اوراق شعرم رصفی

بلکه بگشایند روزی در دندان قالا

دام عفت نشان از پی گمراهی
 خضر ره گم کند از لذت بهر هی

تا اجابت از لی گوشتود دم نزنیم شعله طور بود آه سحرگاہی ما
 ماکلاه کی جسم راستانیم به پنج دغ عشق است بر تاج شمشایی ما
 نرسیدیم به منزل نقادیم ز پا بال پرواز بود رشته کوتاهی ما
 چشم بستیم درین باغ که هر برک لگی بود در پیش نظر پرده آگاهی ما

طاقت رحمت صیاد نداریم صفی

حلقه دام بود فاسق تن مائی

جز پریشانی و حیرانی ندارم صلی از دلی گوشت بازلف چسپا آشنا
 می شود بیکانه از بار و دیار خویشتن آنکه میگردد در این ویرانه با ما آشنا
 گردازی صبر در کوی محبت پامنہ درد کی گردد به جان ناشکیب با آشنا

دشت دل بر طرف شد از هجوم محتم

رقه رفته شد صفی را دل به غمنا آشنا

بهار گشت خزان از تو میرشت هوا بوی ناز هوا جان هوا بست هوا

که میشود متغیر ز خوب و زشت هوا	بسان آینه ز آن روگشت محرم را
هزار دلم به هر کج باغ گشت هوا	برای صید دل از جوش خنده گل
بود مفتوح جان در کنار گشت هوا	اگرچه آفت هوشست در میان جان
بسر هوا ای که داری صفا سرشت هوا	شده است کوه ز فیض کلیای فز
به باغ سینه من تخم مهر گشت هوا	سزد که چرخ بسوزد ز گرمی نفسم

لشکست توبه در این روز جایز است صفی

بین بین که چاه می کند سرشت هوا

ساقی به مرگ توبه که بردار شیشه را	ابر بهار کرد نمونار شیشه را
در انتظار دیده بسیار شیشه را	تکلیف شوخ وعده خلافی سفید کرد
پر کرده ام ز خون دل این بار شیشه را	ای ترک باده نوش بیا که برای تو
ساقی به مهر و دوست نگهدار شیشه را	مستی مبد و بستی آئینه دلم
گویا نهفته بود بدستار شیشه را	امروز شمع شهر به سر طرغ شور داشت
بر سرکش ای حریف به یک بار شیشه را	شاید که دور دیگر است از یاد آورد

هر شب بیا دآینه رویان صغی به بزم

چون طوطی آوریم به گفارشیشه را

کومی شوقی که در قصه بسنون آرد مرا	ساغر لبسیری از دریای خون آرد مرا
خار خارش خسرو کی غمان کرد	شوق فرهادی به عشق بیتون آرد مرا
دشمنی باشد به جانم در لباس دوستی	مهر که از غرقاب غم میاید ره بردن آرد مرا
چون می عشرت به ساقی ز جام دوستی	ساغر زهر اول از بهر شکون آرد مرا
گردش چشی برد از خود نیارد با خودم	آن که از خود برد با خود باز چون آرد مرا
سخت دل در اضطرابم آورد رخ خام	ساقیا پر کن قسح تا در سکون آرد مرا

از حرم با بسینوا اینها اگر فرستم صغی

در کلیسا ناله های از سنون آرد مرا

گردد به طور عشق جنون به سنمون ما	یارب خلل ز عقل بنید بسنون ما
از داغ راز نسینه ریشم نمونه است	هر لاله ای که سر ز ناز بیتون ما
در بزم روزگار پی عسل مطلبی	مهرگز نشد مساعد بخت ز بون ما

حسن تو از تناسب اعضا نوشته
مضرب خط و خال گویان به خون ما

دیگر صفتی شکایت بخت زبون مکن

بگذشت روز محنت بخت زبون ما

دایم پراست از می محنت ایام ما
غایب اگر شویم ز غم چون سراغ ما

باد سحر نمی شکفاند ز بخت به
هرگز گل مراد به گلزار باغ ما

باغ مراد خاطر ما وادی غم است
محنت سمری و مهر شمارند راغ ما

از بس که روزگار ببرد داغ بدلم
صدره نهاده داغ به بالای داغ ما

دایم چراغ بزم صفتی روشن از غم است

از روغن نشاط نسوزد چراغ ما

بدون ناله خوشم با اثر چه کار ما
چو عشق هست به کار دیگر چه کار ما

چنین که جام می از خون دل بود لیریز
بجز عه نوشی خوان بگر چه کار ما

به جسد گاه تو در بزم دل چه کار کنم
زدل بر از کرم با نطفه چه کار ما

مرا که شام و سحر در غم تو یکسانست
به کذب شام و نشاط سحر چه کار ما

عنان عیش صفی چون بدست است

بگفتگوی حدیث به سر چه کار

تا به کی در بزم غم گیرم سراغ خویش را چند بر خون جگر بنیم ایام خویش را

تا به کی پر مرده بیند خاطر و تاب آورد از سموم بخت به گلهای باغ خویش را

از پی زینت سیاهی لاله و گل رنگ برود شسته ام هر که ز روی در دایم خویش را

جز ریاحین وفاداری گل دیگر موی بر شمیم مهر آردی نه دماغ خویش را

گلشن ثنوی در آغوش تنگش صفی

روشن از نور تجلی کن چراغ خویش را

به رضای اوز خوبان پی مثل بودم اودا به هراسی آخر به خودش نمودم اودا

چهستم که از رقیبان کشیده ام به برش که ز دست یک جهان دل به وفار بودم اودا

به من ار کند ترحم چه عجب ناز نینسی که به عسر و بسی چهره به خاک سودم اودا

به بین خوشم ز عشق که ز حبسید باز می نکند رمیده از من سخن جودم اودا

به شکم آن که دوران نه چه دشمنت بامن چو مساوی است دایم عدم و وجودم اودا

ز تپانچہ های حرمان کہ بہ چہرہ لم زندغم چہ عجب کہ جسم ناید برخ کہ بودم اورا

پی امتحان جانان بہ صفی مکن حکایت

تو میار ما بہ مهرش کہ من آرمودم اورا

سوخت با برق تجلی شجریشہ ما رشک شمشاد و صنوبر جہد ازیشہ ما

کلام اول بہ حقیقت سدا زراہ مجاز ہر کہ بوی برد از لای تہیشہ ما

زمینت خاطر آسودہ شوم گر باشد غیر سودای تو در خاطر اندیشہ ما

این ہمہ قصہ عشقی کہ بہ عالم سمر است شرری نیست کہ ریزد ز دم تیشہ ما

صفت کون و مکان اسروا گشت صفی

نیست بہتر ز تو کل کہ بودیشہ ما

بایا تو آرایش باغنت دل ما از مہر تو پر شمع و چراغنت دل ما

پیوستہ بدل بوی وفا میرسد از داغ ہیودہ مگر عاشق و لغنت دل ما

بی نشاء کیفیت می عشق حرام است زان در پی ترتیب باغنت دل ما

چون با غم عشق تو شود دوست و گریبان آسودہ در آغوش فراغنت دل ما

شکل شده ام کار صفتی نیم جان

غم های جهان را به ترغیت دل

سر کرده ایم سوی صحنه راه را
بر هم زدیم صومعه و خانقاه را

کشتی در آب رانده بحر محبتم
یک سو نخواه ایم ثواب گناه را

غمهای روزگار به جان ضعیف من
سر داده اند جزای اندیشه گاه را

از دشت حیا و گنجبانی ادب
برگز نموده ایم تسلی نگاه را

شرمنده ایم آه به این اضطراب و شور

چون غم کند بدوش دلم تکیه گاه را

در دلم یارب فروزن کن جستجوی یار را
شربت چو نیست زین بهتر مزین یار را

بستم را بسکه ساز و توده خاکستری
جفتش دامن کشید این خشم آتش بار را

چشم خود کرد و فراقم را سکون و صفت
مرهم راحت نمی سازد دل افکار را

بیم رسواییست مانع در ظهور راز دل
گرچه ناکامی کشد لب تشنه اظهار را

دست دل شست از تمنا گوشه گیر هست
پشت باز و بجهان چو نید روی کار را

زان بدل سوز و گداز عشق را خورده ایم تا شکیب چون نیاید لذت دیدار را
می رود صد منزل از فرهاد و مجنون بیشتر
چون صفی هر کس کشد این ساغر سرشار را

از آن به سایه خاری شمن است مرا که گلشن چمن دهر گلخن است مرا
تام خوی شدم در خستم ز جبهه شرم بدست یاری هر مو که بر تن است مرا
بزادن خلف بخت امیدواریم از آن که مادر طالع سترون است مرا
هزار چاک جسون بردم ز غم نبشت چه احتیاج گریبان دیدن است مرا

صفی ز خفت گستی دلم به جان آمد

عسکاج تا رتعلق بریدن است مرا

چون نخل قدش ساز کند جلوه گری را شرمندۀ رفتار کند لبت دری را
سروست خرامنده به بتان ملاحت کز ناز به صد شیوه کشد حور پری را
دادند مرا لاله صفت در چمن عشق داغ دل پماینه خونین جگری را
آن مرغ بود ناله عاشق که بستند بر شپه پربالش رقم بی اثری را

بر قاست نیانی طبعش نبریده است خیاط ازل جامه کوتاه نظری را

گاهی که ترسم بدیش راه میانه آغاز کند مشبوه بیدادگری را

در انجمن عشق صفی مست شراب است

کان نشسته دهد از دو جهان خمری را

تا کرد عشق در دل ما بسند ریشه را بر پای خود نسیم چو مدیهوش تیشه را

دل تا شود شکسته به چشمان مست و بدست زود می شکند جام و تیشه را

در بیتون غم دل فرما پیشه ام صدره شکسته بر سر فرما دیشه را

خوش تر بدر عشق از آنست چون دلم داشته است لذت درد همیشه را

از سر دو گرم دور زمان دم فزن صفی

کز خنک و تر گرد نبوده است تیشه را

کو شراب شوق کز خود بخیر سازد ما در میان عشق باز آتش سمر سازد ما

باده از نمخانه عشقی خورم بهر خوا کز کئی پایانه آتش بی پا و سمر سازد ما

ساغی خواهم که لیلی یخت مجنون ایجا تا ز مجنون در مجنون دیوانه تر سازد ما

بنده عشقم که از تاثیر او در کوی شوق یک تنه اش بهین صد خطر سازد مرا
آرزوی آن درمی دارم در کنج وطن تا دمی آسوده از بخت سفر سازد مرا

عشق را نازم که از عسل لدنی دم زند

فیض آن مستقی از کسب هر سازد مرا

تا شا کرده ام تا دشت آن چشم جادو خیال خواب میدانم میدنهای آهورا
شکست پای دل بال و پر پروازی باشد گرو در رشته رفتار میدانم زانورا
فروغ عارضش آینه راز اسیران شد که می شود ز خون عاشقان بر صبحم رورا

صفی امروز چون بوی گل از من میرد یاری

که آگه کرد از رازی دلم آن طفل بد خورا

چون بوی خوش دیدان نازنین یار مرا کرد خون چندان که بد مقدور او در دل مرا
باز از شوریدگی دل در غم می زند تا چه برسم آید از این بخت جیصل مرا
نیست قابل تابه زندان غم خست انگنم پای بند صدام سازد به به منزل مرا
تیغ نازی در کف ترکان به قلم داده ای هین سرو جان میکنی بسم الله اربل مرا

غیر آن که آرزو طر فی بسند و خاطر
 در جهان از عاشقی کامی نشد حاصل
 عهد ز نفس عقد و با در کار دل انگیز بود
 انگیزه مرغوله اش در عهد و مثل مرا
 یکی مشتاقم میدانی برا عشق دوست
 بود تا دل شوق مهر گلر خان در گل مرا
 خود ندانم کیستم در مشرب اهل نظر
 یا شمارد و یکس که از خود عالم جابل مرا

شاد و خندان جانب تعیش صفی پویم خیانت

زنده می سازد ز کشتن گوشت قاتل مرا

چونخت شوق جانان شده سر زوشت
 نبود جوی آردن رو غم خوب و زشت
 به سزار در طره غم فکند به بر زمان
 دل دوستی پرستان زو فاسرشت
 بگذشت روز عشقم به که درت مذنب
 نفسی به شادمانی غم دل نشت
 به زمین جن هر کس که ز تخم مهر کشتم
 نگذاشت و پشت دل بکجا رگشت
 ز عذاب دوزخ این بود آشنای عشقت
 که نمین عشق باشد همه جا بشت

چو صفی بسوی جانان رخ آرزو نمایم

به نظرم کمی نماید جسم و کشت

ای طاق ابرو دنت محراب سجده ما	وی طلعت غیرت خورشید عالم آرا
ثرگان فتنه انگیز کم می کند ترحم	رفار آهوان را پر می کند تقاضا
گر ناز دل فریبت دست از عتاب دارد	چشم سیاه مستی کی میکند مدارا
موزه نهنال هروت قبت بدلقیری	دام بلا شجبت زلفت بقصد لهما
بهنگامه شوخ چون بلبست شود گرام	نا سور چون نگردد داغ دل تمنا
تا عشوہ می پنهان در کار دل نیما	در گوشه از آن رو حالت گرفته ماوا

چون بی نیار بینی از شوق اوصفی را

بگرفت از سرناوز عشوہ تا ثریا

اگر بید کشم سرمه تحت سلی را	کرشمه زاکر کنم خاطر سلی را
گشاده خانه دل را به میزبانی عشق	شمار شوق کنم عادت خلی را
چسبده گاه بتان بابر بهمان نروم	که نیست عزت ممان در آن طفلی را
زیاده چهره بر فم روز جان من تا کی	تا پنجه سنج کند گونه تمنی را
اگر زحام به مقام نجف دوزد	دگر برای چه دارم نگاه سیلی را

اگر ز باد فغان برده خاک محزون کن
برده از نظرش جلوه میایی را

صفی به روی عزیزان چو مجلس آریه

نثار باد کف جام سلسبیلی را

زنگست در جلوه سازد شیوه متاثر را
ماتش لبریز گویا میدهد پماید را

با وجودی کاندین تن نغم جانی نیست
همچنان جان میدهم یک جلوه جانانه را

بس که سوز خانه دل ز آتش بیطاعتی
ماند از ظلمت نشانی سقف آتشیانه را

چون نسوزد پیش شمع خود که با آن سخن
بر سر خود می کند خاکستر پروانه را

دانه خال تو صیادت اندر دام زلف
تا عیند ازو بر آن مرغی که جوید دانه را

ما صحابی بوده بخج میسری در کار
سودگی دارد نصیحت عاشق دیوانه را

گر برزم زبده است مینت صد شکرای صفی

کز تو گرفت است زاهد شرب زندانه را

ذوق هر دم نشود سینه افکار مرا
مینت در کار طبعی دل بیمار مرا

افتد مهر و وفا نیست گمانم تنی
کاستینی بکشد دیده خونبار مرا

ز آن درین نمکده شرمزده احسان غم که به عمری نگذار غم بیمار ما
در قیامت بختم دعوی خون با قاتل بر ایندازین نمک چنین بار ما
ز آن خیال تو گزیدم پی سایش دل که غودن نبود دیده بیدار ما
به سیه بختی ما خنده زنی شرمست با چشم مستی که چنین کرده تبه کار ما

نمک و عارست صفتی سده از هر دو طرف

عشق کیو فکرت نمک تو و عار ما

نگذاشت مراد هر که طبع مختلا یک ساغر عشرت خورم از جام محلا
با درد نشان باش با اهل ریاسه مکن از حاجی و ملا
امروز درین عرصه کسی نیست که بنود در ساختگی از پی طامات مطلقا
بجشای لب لعل عیان کن ز تبسم در حقه یاقوت نمان لؤلؤی لا
بالای بلا نیست به موزنی قامت کاهی که کند جلوه گریهای دوبالا

بر دیده دل زار صفتی را چون نخواهید

تا وان خداوند کشیدش بدو کلا

بویت صبحدم از خواب شیرین جگر گها	جدا از زگرش شوخت نظر با بسته زگر گها
زیاد زگرش بیمار شوخت در گلستانها	فاوده دسته دسته بر سر هم خسته زگر گها
شهید یک فرغانم پسر از گس فرام را	بین رسته است از خاک که ترکش بسته زگر گها
چسیرانی کند کردم ازین گلشن عجب بنود	ز خاکم گریزون آید به هم پیوسته زگر گها
ز شوخیهای چشم یا گفتم در چمن جانی	که افکند سر در پیش تا بر جسته زگر گها
مگر ترک مکان داری کجمن کرده است از جانی	که هر دم محبت از خواب خوش دارسته زگر گها

چشم او کجمن تشبیه زگرش را صفتی دیگر

که نگذارند در عالم دل نشکته زگر گها

سر کنی چون به چمن جلوه رخائی را	نگذارد به گلستان چمن آرائی را
نیست یک دل که در میان نخی چون زلفت	گر زهم باز کنی زلف چلیپائی را
در چمن با تو اگر جانب گلها نگریم	میل تفتیده کشم دیده بیانی را
خال آن گوشه لب ز بجز جنت گفت	که گذارید به من از جمن آرائی را
سوی مامون شدنش فایده ندهد در عشق	که نذارند در دوش با دیده پیمائی را

دین از بخت الفت اجابت بشید آن که دریافت چمن لذت تنائی

کام نایافته در پرده ناموس نشست
هر که شناخت صفی لذت رسوائی

چنان سمر شده آئین می پرستی که شهر گشته به عالم خون مستی

بلند پایلی از عشق نیت عجب بخت خویش بین و بین به پستی

دو کون را به نثارش زلف را کردیم هنوز می خلدش ننگ ننگ دستی

بین به ملک غم او چه مایه مقیدم که ننگ و عار جهان را بود رستی

مال هر دو یکی میشود صفی خسته

صنم گزینی ما و صنم پرستی

یا تاب در دو غم ده دلهای ناتوان را یا از سرم بدون کن سودای مکرغان را

نهند به غم کعبه گام سجود هر گز هر که کعبه کرده محراب ابروان را

تا از کرشمه ناز جاننا ربائی از تن میمی کنی دین را موئی کنی میان را

تا زنی به کشتنم چون ناساز دلربایی ظلم است اگر بسچی از قتل مرغان را

در عشق نیست دل را صبر و قرار مقدور
با ما به تاب نبود هم خاکی کتان را

دادیم غوطه دل را در دره محبت
ز ورق قلند گانیم دریای بکران را

بی سوز دل نباشد هرگز صفی ز شوق

خوش کرده چون همند در آتش آتش ایشان را

ای چمن صد خسته دل ز برنگاهت متلا
آیدش تیری ز مرغان تیر باران بلا

دیده مار روشنی از حسن جانها را قرا
سینه مار گاشتی از وصل دلدار اصلا

عشق چندانی که بگدازد وجود مرد را
پاک ترمی سازدش چون نقره بخش چون طلا

هر که در عشق مجازی سر کند ره میگذد
جنش سوی حقیقت از برای آید

بار ما گفتم صفی با قلب کیشان حسد

کیمای مرد را چون عشق نبود مجلا

جز ممتنای آن سهی بالا
مینت مارا در حسد و طلا

برده اند آبخان مرا از من
دست با هم نمیدهد اصلا

بی نیازی ز مهر مهر دانا
دست با هم نمیدهد اصلا

ترک چون یکنم که مطرب دیا به می و جام می زنند صلا

در ازل چون صفی مهتاب بود

راختش عشق مبتلای با

چون فکند به لبری زلف بند و پست را	دام نبرد دل کند هر شکن و شکست را
دانه و آب تا کند کوهر شک خون دل	مرغ دلم نموده خوش گوشه چشم مست را
عذر پذیر و در گذر چون بحر و شمشیر	نیست علامت از گناه ابل چون مست را
خاره تراش عشق او از پی رفع تشنگی	ساغر آرزو کند آبله طبعی دست را
مست در آور چنین عشق تبان به محترم	برنج خمار کی رسد مست می الت را
دل پی هست عشق و عشق از پی انعام تن	بهت نموده نیست اینست نموده هست را

دانش و صبر شد صفی از پی جستار دل

بهوش و خرد کجا بود عاشق می پرست را

ز درد مردم و نشیند کس فغان مرا	بدل در آ که بیسنی غم همان مرا
جز آن خند ای کسی حال دل نمید	که از برای غمت آفرید جان مرا

هزار شکوه زیر لب دلم کرده است که بسته تنگ نجات ره بیان مرا
 بغرم عرصه میدان غم فلک ز نخت دو جای بسته ز روی ادب میان مرا
 ز آرمودن من امتحان خجل گیرد بنور ترک کرده است امتحان مرا
 ز چشم خلق اگر هیچو ستر نهان شوم غمت به مردم عالم دهد نشان مرا

تم کشی بیره عشق اگر صفتی طلبند

نشان دهید دل زار و ناتوان مرا

پی نظاره تالی گشایم چشم حسرت را ز غم تا چند بردستار دل گلهای حسرت را
 برای دلخوشی زان دست دامن غم دارم که هر دم تازه سازد بادلم آهین لغت را
 صبارا عذر خواه از گلشن دل دیده ام صد ز که یک ره غمچه نشودش از گلشن حسرت را

به عمر خویش از دوران زبس آزدگی دیدم

نگان دارم که در عالم وجودی نیست

چشمی به شستن من ای نازنین بگردان
 یعنی اشاره فرما سرفتنه جهان را

از بسته با بگرد و راهی از کوهن
 چون سجده گاه میز محراب ابروان را
 ای ماه رخ پوشان تا آشکار گردد
 احوال مستندت یک سر جانان را
 تا هیچ کس نگوید آ که ز حال زارم
 پنهان به سینه دارم پیکان خونچکان را
 از حاض میرت بکنن نقاب جانان
 تا بکنی بصد وجه باز نیگوان را

از بخودی صفی چون ناله پذیر عدلش

مستی سمر نماید افغان بلبلان را

چون بادی به جسم تو طی میکنم آب
 معذورم اگر ناله چونی میکنم آب
 برباد فدا و فراق بیهوشم
 این زندگی از دولت می میکنم آب
 هر جام که در بزم وصال تو کشیدم
 از نخت هجران توفی میکنم آب
 از بس که خیالش بدم مونس جان است
 میم الرش باز روی میکنم آب

تا قرب زمین بوس صفی داده مراد

صد فخر به جام جسم و کی میکنم آب

خوچکانست همچو چشم کباب	دلم از بس که ماند در تب و تاب
نبود هیچ چشم ز کس خواب	دیدم بیدلان غمگین را
چون گمانست و جلوه قباب	دل زار از خیال خال و خط
شکوه در میان آتش و آب	عارض او گل است کز آرم
چهره اش رونق گل سیراب	لب او برده آب روی عقیق
هست گویا میانشان شکراب	آب از قند برده نوش لبش

داشت پوشیده راز عشق صفی

آتشکاران خستش ز حجاب

تاب جهانگی است مطلب آسان طلب	چون ز بهوس دم زنی وصل جوان طلب
سینه بریان بجوی دیده گریان طلب	بارکش عشق باشد دستکش از کام دل
ز کس شهنشاه طعن معینان طلب	آرزوی چشم یار بود اگر در چمن
دامن دردی بگیس نسخه درمان طلب	در طبیب دلت از پی بهبودی اش
تا نرمد از تو یار پاکی دامان طلب	پرده شهوت شود جایل دیدار دوست

عارض گلرنگ یار آب رخ لاله برد
بهر ثار لبش او کو مرجان طلب

رنج کند چون صنی دوست قدم بر برت

در قدمش سربنه در ره او جان طلب

خط شود بر ماه رخارش ثقاب
در کوف ظلمت افتد آفتاب

چند باشد سچو زلف مویشا
خاطره شوریده ام در فطرا

دل که سوزی نیست درونی نیست
بی نکت لذت نباشد کباب

مضطرب سازد دلم را عارضش
دزد باشد در سماع از آفتاب

از پی رفع کدورت خاطر ام
نغمه های درد را کرد انتحار

برد دل را عشوه های سوی دوست
ما ز پرورده تنی ای عتاب

ترک تار غنچه های او صنی

ساخت ویران ملک دل از انقلا

تذروان نگه را جلوه پرور ز حضرت کن
صلاح کار در صد خانه ویران کردنت شب

کنون پیمانه لبریز است بزم عیش و لهوا
نصیحت کردن مایشوه اهریمن است شب

خیالش بست راه خواب و بختم ماند سرگردان
چسبانغ آرزوی دل بزیر دامن است ^{شب}
سمند طالعسم غیر از حردنی راه نشاند
عنان نخت چون فرصت بدست ^{شب} ثمر است

صفی چون خست نظاره ای داری غنیمت ^ل

سراپا دیده شوکی وقت سرخاریدن است ^{شب}

سخت میسر دمسب با بر خود مگر آن کوکد ^{شب}
غالباً بر خاطرش تحریک زلف اوکد ^{شب}
مدعی تدبیر دیگر تو انی پیش گیر
کار تقسیم جواز جنبش اوکد ^{شب}
عهد محکم تر از بنجیر آن بد عهدا
رشته پیمان باریکی بسی از موکد ^{شب}
خورده تاراجی مگر از رهنان غافل ^{شب}
کز شام دل نسیم کوی او پی روکد ^{شب}

زنگ زدی هم صفی را در غمش نامد به کا

جوش او صفرائی طبع مخور دن لیموکد ^{شب}

ورق عشق تا نام سبقت
دستر دوش یک ورق است
عارفان نسیم بناری نکنند
هر چه آن مایه نه طبع است

نیم رنگست ز دوران دورگ
 زنگ بستی که بروی شوق است
 هیچ کاری به جهان راست
 بر که اوضاع زمان بی شوق است
 نیست بغم که نشسته است بگر
 بلکه از شرم رخت در عرق است

کسب کوین صفی در همه سر

عاشقان را چو خستین سبق است

چو غدیب کسی گرفتار کند ستم
 روز عشق تهر کس میان کند ستم
 ز لوح چهره توان خواند حال دلها را
 کسی که راز دل خود عیان کند ستم
 به راه عشق که شرط سخت سربازی است
 کسی مضایقه نیم جان کند ستم
 درین دوهفته که جوش گلست خاوشی
 طمع کسی اگر از بلبلان کند ستم
 به کیش ماکه به صلحیم با دو کون کسی
 بدوستان مگه دشمنان کند ستم
 بغیر تار سر زلف مرغ دایم طلب
 بشاخ طوبی اگر آشیان کند ستم

صفی چو حال دلت پیش افغان شده است

تو را اگر به وفا امتحان کند ستم

آرزوی خوشدلی با عیش گوناگون کی است	طور یلی بوالهوس با مستی مجنون کی است
تا به قانون محبت در غمت نالیده ام	نالہ های زار ما و نغمہ قانون کی است
بوالهوس را جام شوق از نشہ مستی تنی است	کی تھی پیک نہ اش با ساغر پر خون کی است
ما به طور عشق و سلاطون نقل است آشنا	کی طریق عشق با طور سلاطون کی است
چشم بختسم گریہ بر شخص امیدم می کند	دیدہ ام از طالعش با دجلہ جیون کی است

ظلم میدانم صفی دریش سبب پروری
گر بمویم نخل طوبی با قدموزون کی است

با تو گلخن مرا گلستان است	کشم میوزنگ زندان است
حسَم کن بر دلم کہ جمع شود	کز غمت خاطرش پریشان است
خانہ دل کہ میربان غم است	در دشت در او چو مہمان است
آن کہ دور از تو مانده یک است	بی شک از زندگی پشیمان است
نیست سو فارتیسر ناز تو را	ہر دوسر ز ہر دادہ پیکان است
آن کہ با دوست آشنا گرد	دایم از خیر او گریزان است

دوہم شب فراق صنفی

چون خم زلف یار چہستان

شکر دردی بہ تاراج دل غمناک نخت	سودہ الماسی بہ زخم سینہ صد چاک نخت
دست بی تابی کشیدم آستین از پیش چشم	سپیل اشکم آب روی صبر را بر خاک نخت
پای آئیدم برای سعی در گل ماندہ است	بس کہ سپیل نا امید دی دیدہ نمناک نخت

مستی صنفی کہ جام عشق اورا در خور است

دست قدرت نشہ آن را بہ خون پاک نخت

در مشرب آن دل کہ زخم بر سر شور است	ما تملکہ عشق نہ از بر ہم حضور است
زان باد کہ مستی ز نطفہ بصد بوش	ساقی بہ قہج ریز کہ یک جرعه ضرور است
با صباغ بہ کونین من از خصمی احیا	عذر دم سپذیرید کہ از عشق غیور است
ہر شعلہ شوقی کہ دلت گرم نہاید	خافل مشو از روی کہ ہمان آتش طور است
بانگ جرس ناقہ بہ مجنون تو خوشتر	از نغمہ داود کہ در لحن زبور است
ای سپنج کیلی لعلہ بکام دل با بشار	ہر چند کہ دل در بر ما فرغ صبور است

از مینت عشق تعجب نیست صفتی را

آشیش اگر از دل سودا رفته دور است

عشق را تا به دلم گرمی بازاری است	خار و درجگر از پند یاری است
هیچ کس نیست که دلبسته دمی بود	بسجده در نیست به کف حلقه زنجاری است
به خرابات معان آیی که افسرده لی	کز پی گرمی دل ساغر سرشاری است
مانده ام در هوس بجزو نغمه‌ای حسن	که در این دامن طامع گرفتاری است
ای که از باغش تنگدلی شرمست با	بدلم نه اگر از غم وی باری است
بهره از درد گرفتاری عشق نبود	آنکه دانست امید بیداری است

گر تو را حسم نباشد بدل از صفتی

شکر گو را به جهان طاق است ازاری

دربان شوق با جز گفتگوی یاری نیست	در نظر منظور هم خبر جلوه دیداری نیست
نشسته ای کم میگرد در خود دستهای	ساغری که خون دل چون شوق ماشریاری نیست
مرکز پرگار شتم راه بیرون شد مرا	هیچ از این دایره بیرون خط پرکاری نیست

خار عاشق کوتا راه بند خواب را لذتی حال مرا چون دیده بیدار نیست
 گر کند زاهد حایل سحر را چون بر حسن بی نیک باشد از آن کش حالت زیار نیست
 کی کشم صد گونه آزار و تحمل می کنم چون تساهی از تحمل به دیدن بارار نیست

صد جهان آرزوی دادم صفی بر خود قرار

شوق را چون با فراغت گرمی باز آید نیست

بر خاک شیدن غمت گر گذری هست بی شایه عجز لبستان نظری هست
 تا دیده ام بد به رهش نهدم دل جز دوست گردید برای دگری هست
 بر زاد غم عشق اگر منیت بصاعت چشم تر و دل غل و سور خبری هست
 اگر کس من تحمل زنت راه تمنّا از چهره عیان کن اُلت سیم فزری هست
 خرسند بر آنم که اگر دل کفشم شد جان در گرو غصه بیداد گری هست
 تا تن به ره عشق نکند دم ز سر شوق کی از من عشق بحالم اثری هست

جز جانب دلداری صفی را نمی نیست

در دیده او هم نظر دیده وری نیست

میو دل بر نوک مگن میتر او لخت
 بهجو بارانی که ریزد بعد بارش از خست
 بس که دل بر بخت شود طعن با کامی زند
 چون طغیانی پیش صاحبخانه در سر مهر ز
 ماند پای دل مرا از شوق دیدارت به گل
 کی به جایی می توانم بدون از کوی تور خست
 شد عیاد رزل چون دل شد آشکار
 پادشاه حسن را در کشور دل جای تخت

غیر جای زخم ناوک نیستم در دل صفتی
 در هدف کلمه تیر ماند خاصه از بازوی سخت

گر بود در دوا را بفرست
 ذره مهر و دوا را بفرست
 تیر نازی ز کمانخانه چشم
 از پی غارت دلبا بفرست
 ناوک چند زیگان تسم
 بدلم از پی بیضا بفرست
 هندوی خال که در کشور حسن
 جای دارد به تقاضا بفرست
 ساغری رازی عشو گری
 پر کن از جام تما بفرست

میش از اینم نبود صبر و شکیب
 یاسی یا دل را بفرست

هیچ کس اسباب خوبی همچو آن دلبر نداشت
 نوخوس حسن هرگز این چنین زیور نداشت
 آفت در خوبی که مقدر است در کار تو کرد
 کلک صانع گویا نقش ازین بهتر نداشت
 عرصه دلها به دور حسن او نمغانه بود
 کس نبود آنجا که دستی از غش بر سر نداشت
 عاشق دل خسته از شوق تمنای تن
 سوخت از غم بار وای چسبکس ماور نداشت

تا صفی جان داشت مستی باز جام شوق کرد
 هیچکس غیر از شراب عشق در ساغر نداشت

بی سراجی من چون ز سر انجام دست
 گرد آن کار نگردم که در او کام دست
 صبر و آرام دلیل است به محرومی ما
 زان که بی بهره گی عشق ز آرام دست
 میدهد ساقی ام از جام و صراحی کف
 خون خورم جای می و نشئه ام از جام دست
 تا به ملک بدغم نوبت شای زده دل
 دیده پر خون جگر خسته در ایام دست

گر صفی عاشق بدنام شود در عالم
 ذات اورا گنهی نیست که بدنام دست

چار و صبرم علاج این دل بنیابت
 غنچه های گلشن آسودگی سیراب نیست

بس کلم گزیدد در کوش به جستجوی خویش
 هیچ که در جای خود این قطره یمنیت
 تن بکشتن داده ام یک ره رخت
 نیم بسمل را امیدم از هتایت
 در مہاک من خیالت کار خود را می کند
 این کتمان را احتیاج جلوہ منیت
 خواب راحت را سمری با دیده ام هرگز نمرد
 نتواند خجسم کہ اورا الفتی با خوابیت
 نیست آزاری کہ در عالم دل زاری ید
 هیچ دردی صعب تر از فرقت اجابت

چون صفی را با غم عشقت ناشای دیگر است

جز دلش نخل غمت جای دیگر شادابیت

چنین کہ دلبر من مت ساغورماز است
 بد لبری ز کنویان شہر ممیت ز است
 تبارک اندازان حسن روی روان
 کہ از صبا عشق انجام بہ آغاز است
 دلی کہ در قفس عشق دانہ غم چید
 عجب کز آن قفسش آرزوی پرواز است
 ہر آنکہ ذوق گرفتاریش ز دل برود
 ہوا می کشش آسودگی ناساز است

صفی بہ روز تو کل ز خلق مستقی است

بہ ہرچہ روی کند کار او خدا ساز است

چشم که ز خاطری بیرون رفت چون مهر مایل درون رفت
 شد بحر چو دشت لاله زاری از بس که ز دیده یل خون رفت
 آن چشم ز عشوه راه دل زد کش یار به گشت میسون رفت
 نتوان گفتن بگو به خسرو از راه کسی که از فنون رفت

زنجیر دوزلف اوصفی دید

فی الحال به وادی حسنون رفت

شوق تو به خلوت که دل گرم است یک دل به بیان من صد درد است
 در کشور حسن تو اقامت ننمای آسایش جانها که در آغوش دواست
 صد جام طرب یک الم از دل نرود یک راحت دل موجب صد گونه صد است
 ناز تو بیا زار دلم جلوه فروش است دل جان عوض آورده طلبکار است

تا گشته صفی سینه ما غمکده عشق

صد غمکده را بر سر یک سینه نرود

آرزوی در دلم بفر جلوه دیدار است خاطر مرا با تحس کرمی باز است

در سمرنجان که گرمی از شراب بخوید
 نشه نهد ساغری که ز خون دل سرشار نیست
 در شب بحر آن بر کنج کلبه تاریک درد
 همدمم خراهِ سرود دیده خونبار نیست
 صد شکایت از تود دل دارم چون منت
 بکده دشت غالب آید طاق کشتار نیست
 کا و کا و عمر هر ساعت خرابش می کند
 در نه با جان صغیفم دیگری را کار نیست
 کوشش اغیار تر خیشم به آزارم کند
 گشته خاقل زان جور و لسان آزار نیست

بوالطوس دهن بخش از کام جویی چون صفی

کوی ناکامی است اینجا کام دل در کار نیست

آن که ناکامی گزید از کام جویی باز است
 در به روی خلق بست از دهن گاز است
 هر که راللب مهر کرد و کنج خاموشی گرفت
 از دید غمازی نامحسوسان راز است
 نوشته گیر عافیت در غلده جاوید افشا
 معذرت خواه بهوس از قید چشم ناز است
 هر که راه وحدت بر آسیرش به مردم شد بدل
 خاطرش آسوده و ز تشویش هر غماز است

تا صفی مرغ دل را دهنش آرام یافت

بست با دام الفت و زانندیش پرواز است

در جهان عشق چون من رند بنامی کجاست	در صف عشاق چون من رند بنامی کجاست
در گرفتاری چون شوریده ایامی کجاست	پیش از نه بد و محزون بچندین مصلحت
جنبش زلف بتی از گوشه بامی کجاست	تا دلم را مضطرب از نو گرفتاری کند
خار خار اضطراب عاشقی بامی کجاست	خار تکیه دلم در پای همت می خلد
بر سر آن خال مشکین حلقه دمی کجاست	خاطر مرغ محبت در گرفتاری خوش است
ز آن دو چشم مست باقی گردش بامی کجاست	بخیارم از حصار آن نخا هفت تنه سوز
هفته را در روزگار آغاز و بخت بامی کجاست	حسن ناسند نشین شفته نشیند ز پای
انتعاش خاطر از تاثیر دشنامی کجاست	تا رجان مشتاق مضرب عتاب شایدست

از خندان ناز آن ابرو بکمان مار اصفی

تیر باران بر دل بی صبر و آرمی کجاست

بر گرد سرش مرغ دلم در طیران است	هر جا که صبور بقدری از ناز روان است
کز خوردن آن پیله دو صد ساله جوان است	یار بیهوشی عشق چه کیفیت فاضل است
دل بر سر دل ریخته جان بر سر جان است	قدر دل و جان نیست به کوی تو که آنجا

مهر دل در اوروزن تیسہ غم عشق است دیگر زالمہای حوادث بہ امان است
 داغ غمت از دل نرووزان کہ بہ محشر گر ناز نمانی بہ ہمان مہر نشان است
 کبھی و کتابی و سبوی می نابی بہتر ز تمنای متاع دوجہان است

خوش باش صنی کہ بدلت نیش غمی خورد

کی صاحب دل را گذر از نوش لبان است

بچ کس نیست کہ دہای دلش خار تو نیست پای بند نہ ز گس ہمار تو نیست
 مستند ہی نگہ گرم بتان خون ریز است لیک خون ریز تر از فتنہ نخخوار تو نیست
 بار ہا عشق تو کاوید یقین شد اورا کہ بدل جہنم ہوس لذت دیدار تو نیست
 سرو اگر چہند بہ موزونی قد مشور است لیک داغ است کہ بالادہ رفتار تو نیست

رحم دانی کہ ز آزار صنی دست کشی

مگرش راحت دل دگلف آزار تو نیست

در از دل چون عشق مال گرمی باز داشت زان بریدار غیر و در گفتگوی یار داشت
 بوہید لہر دل از عشوہ ہائش سخت ہرچہ او در شیوہ ہای دلبری در کار داشت

عشق پنهانی خوش است آواز غم ای بوالهوس
 باد از هر نوع خوردم نشه ای آن نبود
 جز شراب عشق کان کیفیت سرشار داشت

جلوه گر شد عکس روی دوست بر خاطری

رخ برود اینک چون آینه شان بخار داشت

این همه بجای صلی زین بخت نافرجام پیست
 در این خشم زهر اگر ریزد چون می میکشم
 نیست معلوم که ما را حاصل از ایام پیست
 که پریشانی نیستم شراب و جام پیست
 در پریشان کردن جمعیت دلهای مات
 ورنه باز نفس صکبار این همه لازم پیست
 گر نمیخواهد که چشم از دیدنش روشن کنم
 خود نمایی های آن شوخ از خار بام پیست

تاکه از بیطالیه از آن لب شیرین صفی

گوش بخت ماند اندک دلت دشنام پیست

چراغ شام غریبان دل حزین من است
 از آن جلوه خود چون تندر و حیرانم
 ساره رخسار گل چنین من است
 که باز گرسنه شاه در کین من است
 بیغینند به چاهم برادران غیور
 که میوه قافله مصر در کین من است

به غار جسم چو کبیر و نهان از خلق	کلید فتح دو عالم در آستین من است
ز سیر باغ و بهار جهان نظر تسم	نهال گلشن غم تیغ آئین من است
به هر نفس که بر آرم غمی هلاک شود	نهال گلشن من آه آتشین من است
ز حاصل دو جهان هست من افتاندا	هنوز پنجه خورشید در کین من است
خبر ز خویش ندانم چو صورت دیوا	خیال گشت ندانم که بنشین من است
نشد که قسمت موری به من حواله کند	چه آفت است ندانم که در زمین من است

سرم به ملک سلیمان فرو نمی آید

صفی بگیرد به ثبت در کین من است

تبی بمیکده ما پیاله در دست است	که مهرش رخسار پمخت خم است
مرا به حلقه جمعی کشیده خدبه عشق	که ذکر خلوتشان ذکر دست بید است
ز خود پیک دو شور محرم خدای	سواره در در میخانه نگذری بست است
بیا ز حضرت پیر مغان مراد طلب	که شیخ صومعه بسیار بیدل دست است
چرا ز کلمه عفریت چرخ می تخوریم	کنون که ساقی ما ذوالسخار و بدست است

صفی بوسل هم از خطر خالی نیست

چو ماهی که بدریا مقید شد است

باز بر دل شد شوق بایم آرزوست	داغ ماسوری به جان ما تو انهم آرزوست
تیر مرغانی که پیکانش کشم تعویذ جان	از نگاه آن بت ابرو کاهم آرزوست
بایقین گردد کتیه غمزدش کاری شده است	جلوه نازی برای امتحانم آرزوست
کا و کا و نوک مرغانی که بی تابم کند	لحنت دل آن بر سر نوک منم آرزوست
تا چمن شرمزده گردد از گلستان پردری	جلوه های گلرخان در گلستانم آرزوست
چون دماغ جان معطر گردد از بوی خوشی	نوگلی از گلشن کشمیر بایم آرزوست

از مسلمان صفی چون آرد و طری نیست

بستن زناری از موی میانم آرزوست

تا دلم را با خیال او سهیم بخانی است	با دو عالم القم را دشت و بیگانی است
صید دل را سلسل تا بر من دام افکند	در شکنج دام کار خال شکنج دانی است
تا کند جمیع دل را پریشان به زمان	خدمت با و صکباد جعد بنفشانی است

گرمی هنجامه عشق است پیش حرف او گفت و گوهای جهان را رتبه افشائی است
 هر که بهوش و جمل جُست از بخودی کامی نیافت ز آنکه فیض عاشقی درستی دیوانگی است
 کی ز جام آرزوستی ناید مرد عشق با وجود کام دل ناکامی از مرد انگلی است

گنج عشق در دل آباد کی گیر دست

سالما شد تا صفی را کار دل ویرانگی است

مکش زخمی که تیغ یار تیر است نگاهی مایه صدر استخیر است
 سر تسلیم برکت یار بدخوی ندانم مانع قتل چه چیز است
 ز طوفان سرشک ما حذر کن که چشم از اشک حسرت مبع خیر است
 نمیدانم چه اباد در دمنده کن زمان بهیچ موردان در ستیر است

صفی از شکوه لب را مهر کردیم

که دل بیتاب خاطر ما غمراست

بی مشقت نایم برگی از آن سبیل است میخ خارش بکشد هر کس که چید گل است
 داغ مشمار آنجه بیسی زخم خون آلوده است چیده ام از باغ حسن گلزاران گل است

دماغ زار سینه هم باناله زاری خوش است گرسفید گلستان ناله بیبل بدست
می توانم خورد از خون جگر پمانه ای سهل باشد گریانید ساغدهی از بل بدست

چون بهار حن اینم از خزان باشد صفی

ار ریاضش رفت گریه آیدش سنبل بدست

در سرم باد و سودای تو شور نگین است جام شوقم ز تنای غمت لبریز است
بیبل کاشن با نغمه سرای درد است بوستان دل با نخل محبت خیر است
کس ندید است که با شکرت نکست نیر جز نمکدان لب با یک شکرت آینه است
به جگر کاوی ما کند نگرود یارب تیغ نازی که به خون ریزی دلما تیر است
زدن تیشه به خار هوس کو بکن است همغان تو سن گلگون روشش شد تیر است
بجو بیمار که پر هیز کند از همه چیز عاشق از غیبه تنای تو در پر هیز است

چون شود پای صفی خسته از گرمی حشر

دوستدارش در این بادیه دست آویز است

درد نظاره مردم نظرات بهف تیر غمزه ات جگر است

عشق افزوخت شعده ای در دل	کاتش درخش کین شمر است
همنان قصاست اکب عشق	ناوک عشق باقصافت است
نخندتا هف هم آغوشی	ناوک آه ماچه بی اثر است
گر جفا بیسی از سپهر مرغ	که ریاضت نیجه به سر است
تا بدوران عشق افتادم	روز از روز دگرم بتر است
بهفت یار فزفت بر شب	قطره ای از سحاب چشم ترا
بابا صبح و امین است از ام	برو عشق بس که پی سپر است

از نگاه بی باز کار صنی

در ره عشق خون او بدر است

دیده ام تا دست از دامن طوفان بزد است	قطره اشکم سراز باین مرگان بزد است
چون پریشانی بود جمیع دل زان سبب	جس پریشانی از آن زلف پریشان بزد است
در چمن یک ره نرفتم کز پریشان خاطری	هر که سویم دیدی تا بانه افغان بزد است
آنچنان بی طالع افتادم که دست نمی	بسجده زد و دش چشمم بر چکان بزد است

دیده ام در بزم وصلت بکجهیران گشته بود
برگ عیشی از برای کنج بجران برنشد
ذره می پیکر عاشق به هر سو باد بر
شوق دست آرزو را از گریبان برنشد

تا کسی مردم فری می اطوارت ندید
چون صنی در بیدلی همدست از جان برنشد

جانم از حرمان کوی دوست با تن دشمن است
دیده هم دور از جمال او بیدین دشمن است
با خیالش لذت دیگر بود عشاق را
مرد دره با طالب دیدار بودن دشمن است
نامه را صد بار از لب باز کرد اندم بدل
ز آن لیم با جوش صد فغان بشون دشمن است
خانه دل روشن از نور بتلی کرده ام
کلمه تارم محبتی گر برون دشمن است
بی نکت را کفر و دینی نیست غیر از گفتگو
مرد عارف ز آن به هر شیخ و بر هر دشمن است

با چنین خواری که در کوی تومی بند صنی

می کند رجمی به او هر چند دشمن دشمن است

وصلت نکت تازه بداع دل نخت
باران فرج بخش به باغ دل نخت
از نیست عشق دلم نوزده شد
زان لحظه که روغن چراغ دل نخت

خوشید پی رونق خوبی گذشت فل
 هر دماغ که از لاله راع دل تاخت
 دوران نفسی تا دمر دید و حد بُر
 سیر و نک غم بدماغ دل تاخت
 هر خار که از راه وفا دست تم چید
 آورد به دامن فسار غم دل تاخت
 از نشئه اول که نشاط غم افرو
 آن می که فراق به این غم دل تاخت

شد دیده غم کور صفی بس که بصد جمد
 خوانا به حسرت به سر غم دل تاخت

ز سر مرا سخن شدم و انفعال گذشت
 که بر جریمه ما دوست پایمال گذشت
 چه شد از آن که ز عمر تو ماه و سال برفت
 که ماه و سال تو چون خواب یا خیال گذشت
 نه از حیف از آن زندگی که غافل بود
 در غم مدت عمری که در طلال گذشت
 اگر به میسکه رشم به لهو مستی رفت
 اگر به مدرسه بودم به قیل و قال گذشت
 منم که آخر من بود در سپهر و دولت
 ستاره ای که شرفهاش در و بال گذشت

صفی دور و در گذر زندگی غنیمت دان
 بچیش کوش و همان گیر در طلال گذشت

آن دل که نیم بسمل شمشیر ناز نیست	در بزم کشتگان غمت سرفراز نیست
از دلم فارغ است قصه دل نشین او	مرغی که بال او پی پرواز باز نیست
کلاک خیال مار قم دوستی کشد	این خار زلر عشق محبت طر از نیست
ایغراق رقب جوی من از دور بهره کرد	دوری گزین که بعب از قرب امتیاز نیست
دل بر دوشیه هاشم به جان دست میزند	بنگر که ام شیوه او جان گذاز نیست
بر روی او چهره اری از غیب نیست با	آن را که از جهای دو کون استریاز نیست

دارم دلی به کوی وفا جان سپاردوست

هرگز صفی ز ناز بستان بی نیاز نیست

بدلبری مدام آن نثار طناز است	که هر کرشمه او خونهای صد ناز است
تبارک الله از آن نازنین که در هرفتن	بدلبری ز نگویمان دهم ممتاز است
چه معجز است ندانم فنون سحر تو را	که نیم چشم زدن دستگاه صد ناز است
منم که عشقم از آغاز به ز انجام است	تویی که حسن تو انجام به ز آغاز است
عجب نباشد اگر روی عیش کم میزند	دلی که دست به امان شاد انداز است

ز لطفهای نمایان یار معلوم است که بعد از این به رضای تو بخت میساز است

صفی میانه انبای دهر عالم عشق

به یک نگاه تو در انجمن سرفراز است

دل شسته آن خدنگ ناز است	خون تو به گردن نیاز است
بازیچه کار عشق پنهان	خصوص به محبت مان راز است
آن سرکه به پای تیغ افتاد	رفری ز حقیقت و مجاز است
پیوسته نگاه شوق محمود	بردست کرشمه یار است
از تیغ کرشمه های خون ریز	بر دل در صدمه یار است
باتیه جفا به کشتن من	مشتاب که غمزه کار ساز است
هر دل که بدام عشق کم سوخت	نایسته کوره گداز است
در کوره غم دل اسیرم	عمریت که در دامن گلزار است

آرایش در دمیگدازد

تا غم به برش دو لبه ناز است

دل از ما برده و در قصد جان است	مراد ما هم از عالم بهمان است
به جانهای فروشد نیم نازی	عجب سودای خوبی در میان است
دلی را که نجات کرده ای دایغ	به محشر هم به آن محشر نشان است
به جانها در کمال دلنشینی	خدا نک آن بت ابرو مکان است
به هر جرم دو صدمه بار آرمودی	دگر ما را چه جای امتحان است
بخیر محکم و وفا کاری نکردم	ندانم از چه جانان هرگز گران است

ز نجات ماضی نبود شکستی

اگر آن محسبان نامهربان است

بخون دل از میکده در ساغر مینست	آکنده بجز نیش بلا بستر مینست
یک ره به صعودش نبود میل به ادجی	در ساحت افلاک مگر اختیار مینست
یک چشم زدن خواب فراغت به همه عمر	در طالع حیرانی چشم تر مینست
با آنکه سر اسر همه تن شعله شوقم	یک خسر بسوزنده بخاکستر مینست
هر برگ نوالی که بخوابند کنند سنا	بخشش کم در پرده را مشک مینست

انواع تفت ضاکشم از خاطر پرد
آن لحظه که شوی ز غمش در میرا نیست

آن مرغ اسیرم که پرواز سوزی
از شوق صغی حاصل بال پر نیست

دکعبه دلست مرا جستجوی دوست	از طور عشق تمیشتنم گفتم گوی دوست
از دیردکعبه طرف نبستم به پیچ روی	از بس علو شوق کشیدم بسوی دوست
چون جام اشتیاق ز شوقم لب لب است	در دیده نیستم تکی جز بسوی دوست
دیگر بطرف حوصله جان نماند است	مهرشارگشته ساغرم از آرزوی دوست
ساقی برز در دستم جامه ای که نیست	کیفیتش ز دردی جام و سبوی دوست
هرگز نشام دل به گلستان آرزو	نمانده ایم جنبه به تمنای بسوی دوست

ترقیب داده ایم صغی در حیرم دل

بر می که دیده گشت منور ز روی دوست

آیین افشاند بر من فی اثر محبوبی است	بسیر ناکامی ام از شیوه محبوبی است
گرم بازار است موبان راز استغفار است	در دکان ناز استغفار است

کی خُمار شایدانش صبر مار بکشد	بادده کی کشن جام ساغر طاقت یوبی است
چشم دل از ناز طاهسی که حرص و شهوتند	هستم گشت این وان ادپی مرکوبی است
موجب همان یعقوب اشتیاق یوسف است	باعث زندان یوسف خویش یعقوبی است
عاقبت از نقش پایش دیده روشن می کند	آنکه حال راه جانان را به مهر گمان دلی است

دل که مکتوب محبت داشت یار از ناگرفت

کی صفی عرض نیاید بیدلان مکتوبی است

هوای مستی مار را خمار شد باعث	خان که توبه تنگستن بهار شد باعث
نزاری تن زردی روی عیش مرا	کباب بوخته انتظار شد باعث
نیشدن دل مارا که زیر چرخ کبود	نبود و نیست سر کوی یار شد باعث
کشیدن دل مارا به گشت گاه چمن	صفای طلعت آن گلزار شد باعث
مرا ز پرده دری های عشق عذری	که سیل اشک دل بی قرار شد باعث
به خم و زلف منه دل بین شیطان را	چرخد فتن طاهوس مار شد باعث

گرفت خاطر ما را به بزم عیش صفی

بجوم در دو غم بی شمار شد با

از راه دل در آو بنبه بر کنار بحث دل تیره میکند نخی زینهار بحث

حاصل ز بحث نیست مگر قیل و قال چند خاموش نشین که میکند شر مسبار بحث

مطلب ز قیل و قال اگر ت معرفت بود از عشق کس حرف زن که نیاید به کار بحث

چون عشق بر تو کشف حقایق کند چرا

آنجا که شوق سرزندت در حرم خاص چون مله بخیم و نمود در شمار بحث

راست دهد به منزل مقصود پیه عشق دورت کند ز خدمت پروردگار بحث

مردی اگر تو صفی خاموشی گر زین

با خود فروش زرق ناوا و الذار

چنین که مهر تو در شهر دل گرفت روا ج

کسی ز ملک محبت نمی شود خراج

مخالف است علاج طبیب در معمم ج

موافق است دلم را به شوق روی مرا ج

کسی که دم زند از عشق دوستی بیاید
 کند سخت هموس زار ملک دل افرا^ج
 بدشت شوق گرفتیم غان استقا^ج
 بزور عشق گرفتیم ز شاه حسن خرا^ج
 مریض عشق تو را کارزان گذشت کبا^ج
 به جسد طمی طبابت توانش کرد علا^ج
 بغیر صبر نباشد علاج درد دلم
 که گر علاج کنم کاری کشد بجا^ج

سپاه فتنه ز ملک دل صفی هرگز

چو غمزه تو ندارند دست از تارا^ج

آمد برون ز خانه بخادم نگاه کج
 مانند شمع می کشم از سینه آه کج
 روشن شود که کشته مرگان کیستم
 از خاک تربستم چو پرویدگی کج
 زلف تو راست خاصیت خلق رو نگا^ج
 که دوست گاه دشمن که راست گاه کج
 منزل نمی است روی به هر سو که میری
 خود کج مباش نیست غم از هست راه کج
 خون شد دلم به جان تو جای ترحم است
 گاهی بیسین بوی من بگینا کج
 یارب خیال زلف که دارم بدل که با^ج
 چون شاخ گل گذاشته بر سر کلاه کج
 گلگون قبای ناز بر اندام کرده است
 مستانه برشته بر آب سیاه کج

کج دیدنش بجانب خورشید میرسد بنیضه سوی گدا پادشاه کج
 خوش ساعتی که در صف خبان خود قدر است کرده از پی قسم کلاه کج
 در سیرتم که کار کسی راست چنان شود زین کج کلاه کج همه کار نگاه کج
 آتش سبیل سیه از چهره دور کن کز به پای بوس تو گردیده بآه کج

دارند طبع مار صفی اهل روزگار

خواهی تو راست باشی این خلق خواه کج

جان شد به ره عشق ندیدیم اثر هیچ زین نخل برومند نچیدیم ثمر هیچ
 باریدن اشکم ز فراق تو نگذاشت جز خون جگر حاصل این دیده تر هیچ
 باده می از مهر من دم به محبت کم نیست ازین میش در کتاب نظر هیچ
 ز انواع بدبها که کشیدیم به پادشاه بود بر از درد جداییم دگر هیچ
 یعقوب از آن رنج شد از دیده که او را در دل بندش جز غم بجران پسر هیچ
 در پای نداریم به جبهه طی ره شوق جز فسخ عشق تو نداریم سر هیچ

ز آن دم که صفی بردن کا هس دل مارا

ز احوال دل زار نداریم خستبر

داریم ز هجرت دل بیمار و دگر هیچ	چشمی ز رفتن ای تو خونبار و دگر هیچ
تا جذب نیلخاشد و من کشته یوسف	شد بسته بر و روانه یار و دگر هیچ
یک بار دگر که کدم بر سر کوشت	در دیده کشم خاک رویار و دگر هیچ
از گلشن آن حسن کعبی جسم بختی	کا فلک رکند دست تو را خار و دگر هیچ
از حاصل عشق و اثر سعی تو هست	دارم دلی از درد گریه بار و دگر هیچ
در بست که از غنیمت من داد بر بمن	نا قوس و صلیب و بت و زار و دگر هیچ

هر چند صفی کوشش ا هت بونا کرد

جان داد همی در کف آزار و دگر هیچ

برو بخواب بتر که از شراب صبح	که بر دل تو گشاید در هر افستج
ز هیچ مرهم آسودگی نگرده	دلی که گشته ز تیغ محبتی مجرد

مجت است که مایه خاک را نشاند	زدوستداری من بعد توبه های نصوح
ز مردی پسر نوح میستوان گشتن	که شد غریق ز طوفان شد بختی نو
زدیدن من و اغیار فرق بسیار است	چرا که شب چه را نیست تاب دیدن تو
رقب ناکس و جمال طبع را دایم	بدیدن رخ او دیده می شود ممنوع
بد و رخن تو از تیغ نازای بد خو	نخون طمس دل خسته چون یکی مذبح

صفی زیار ندارد گریز و چرینری

گریز نیست دل زنده را راضیست روح

دارم به کاینات ازین دل پیام صلح	پیوسته می کشم می الفت ز جام صلح
با هر که هست دوست شمر خواه دشمنش	چون قهر خستم چه برم هرزه نام صلح
در دیده مردی است ندانسته نام جنگ	در سینده هم دلایت که باشد مقام صلح
از پهنش چنان بر میده است خاطر	کز قهر پیش او نتوان برد نام صلح
با آن که برگزیند به کسی قهر و جاک نیست	شیرین نشد ز تمخی ایام کام صلح
از ناکان سفید ز کین بسکد بگنند	قهر خند او بگشت انتقام صلح

از خوی ناموافق عیار بیچگاه

بوی خوشی صفی نرسد بر مشام صلح

شکر خدایه باز بر آید بهار فتح	بارید ابر رحمت او از جبار فتح
سر سبز گشت همچو صنوبر درخت گل	میل بناله آمد بر شاخار فتح
بر گرد مرکز دل امیدوارا	باشد ز فیض عام الهی مدار فتح
از غنم مدعی سر خود نهاده ام	پیوسته همچو شاه دل در کنار فتح
بر یک جهان مخالف ملت مظهر ام	ازین بمنشین قریب و جوار فتح
دیگر سخت حادثه دارانی کشد	یک ره اگر شد بر کس گذار فتح

روزی کند عدای صفی را از لطف خویش

فشی چنان که آیدی اند شمار فتح

ز کفر زلف بی گشت روی ایمان سرخ	که تا شدم ز غمش چهره زرد و مرگان سرخ
نجاست تیرنگای که خون دل کندش	ز بهر که کشم ز سوزن تیر پیکان سرخ

مرا ز شوق حسیق لب کمر باری است رنجی ز گریه خوین چو شاخ مرغان سرخ
 ز رشک خون بدل کان لعل و یاقوت که نیستند چو لبهای نازنینان سرخ
 به این طراوت اگر جسدی کنی به چمن شود ز خجالت ریت گل گستان سرخ
 ز شوق دیدن گلزار و از کرشمه گل شد از تپانچه گل روی عنایبان سرخ

صفی ز خون جگر نامه ای نوشت به یار
 که جای سرخی آن بود مستن حسن و رخ

آتش شوق درین سینه چنان میوزد که اگر آتش کون و مکان میوزد
 شرر عشق اگر جانب فردوس رود پر جبریل در اقصای جهان میوزد
 رحیمی ای شوخ که جسم همه خاکستر شد بعد از این برق غمت خرم جهان میوزد
 شکوه از دل نتوانم به زبان آوردن زان که از گشای آن حرف زبان میوزد

بوالهوس راجه غم از سوز فراق متب بحر

صفی بیدل و بیتاب و توان میوزد

عشاق جان دهند و غمت آرد و کنند	تا در ره وفا می تو باد و خوش کنند
مستان عشق جان به بهت بی سخن دهند	جان چیت تا که بر سر او گفتگو کنند
آنان که در سجود روت روی آورند	اول آب دیده به کویت وضو کنند
تنی حبه را نسبه داز مذاق دل	صد جرعه شکر و صلح اگر دگرگو کنند
جسته ای هستی ام نتوان یافتن ز صفت	در عالم خیال بهم ارجستجو کنند
سپل سرشک و ناله بی اختیار دل	ترسم که نزد صبرم بی آبرو کنند

ز نهار کن صفتی به جریفان که بعد مرگ

خاک ترا مصباح جام و سبک کنند

هرگاه مرده ز آمدن یار می رسد	بوی خوشی بدین دل یار می رسد
دل در غم خستن و من بخیر از او	حق باد است مرده دلدار می رسد
در کیش بت پرست محبت بطول عشق	تسبیح گل به رشته زنا می رسد
گرفته ای غم تو شود کم بدل مرا	از من فیض عشق به خوار می رسد
در دور ما فسانه طفلان شمرده اند	حرفی که راحت از پی آزار می رسد

از ناله های مرغ چمن در فراق گل برگ و نوا به مرغ گرفتاری رسد

مخموری که در دسر عشق می کشد این نشئه کی به مردم هشیاری رسد

دارم دلی که هر که رسد خون کند ز جور

گر یار بر سرش اگر عیار می رسد

تمنا یی که آن صد داغ به شد کنون از خشم به جانم داغ به شد

بیدم پاریون ننهاد از دل همان در گوشه خاطر گره شد

مرا هر گل که دست آرزو چید بجان شوق دل داغ فرو شد

هر آن مشکلی که عقل آورد و حل کرد حذر از نکته ای که مشتهر شد

صفی از لذت پیکان بخود بال

کمان غمزه بر قتل تو زو شد

رفع غم بهم خورن صبا نمی شود در مان درد بیدار و انمی شود

بی نوکلی که مرغ طرب پای بند او در یک مجلس گلشنی دل ما و نمی شود

هر سینه ره بسوز محبت نمی برد هر دل خدا نک عشق تو را جانمی شود

ما نرم بر آن دلی که بغیر ازصالی
راضی به ملک دینی و عبتانی شو

تا ناک غمی نخورد بر دل صفی

از خوشدیشی رفع ستمانی شو

از سوز درونم لب افغان گله دارد
وز کثرت دردم سر در مان گله دارد

چندان که به سامان همصحبتی ام بود
اکنون دل از اندیشه سامان گله دارد

از لذت تنهایی وحدت اثر ما
بر سینه زنان شایه هجران گله دارد

چون منع توان کردش از دیده چنین
چشمی که ز بسازی طوفان گله دارد

جمعیت دل میکند افسرده صفی را

دل بیهوده از زلف پشیمان گله دارد

داغ ناسور حسونی باز بر سرتازه شد
چاکهای سینه ام زان نوک خنجر تازه شد

زخم دل یک چند رو در بهی آورده بود
از خدنگ و شیش باز بستر تازه شد

خویش را پروانه دل بر چراغی سوخت با
کز ادای خوشتن روح سمندر تازه شد

سخت دل بی خار خار اضطراب در بود
عهد دل را با غمش پیمان دیگر تازه شد

بشتم باغ صفی از سوز پنهان دست
نخل بستانش از قرب اشک تازه شد

ز سوانی و مستی بر که در دل نیتی دارد به ملک عشق روی آرد که خوش نیستی دارد
ز جام شوق مستی کن که مخموری نمی بینی حریفان خوش بود کاین با و هم گفتی دارد
دین بزم از شراب عیش در دهن برده جا نمی بیند باغ انمو به عشق بهستی دارد
شیمی بر شام هر که آمدست و بخود شد گیاه مرز و بوم عشق خود غایبی دارد

بدل پر شیوه اش از خار عاری دیدم و گفتم
صفی از خار خار شیوه با جمعیستی دارد

نوش آن گروه که بر لب ه فغان بستند بدایع دل نمک سوده نمان بستند
نشسته ایم به زندان عشق و برنج ما در سیم کج و راه گلستان بستند
دلی نه داف و نامی زدی در اول حال چون گرفت برنجیر امتحان بستند
دلی مانند کج تاب امتحان داریم که حرف نازد و مار ادا و زبان بستند
و گرنه دشمن جانند زلف و خال و خطش به اتفاق چه برقص دل میان بستند

بہ ہرزہ رفتن عاشق نشان بوالہو کی است
کمر بند یہ رہا ہیکہ بہر وان بستند

ہزار دشمن خونخوار در کین داری

صفی رہت بسوی یار مہربان بستند

در جهان ہرستی را کہ نشان بستند
عاشقان مثل جگر گوشہ بہ جان بستند

ہر کہ یک مسئلہ علم محبت آموخت
رہ آسودگی ہر دو جہاں بستند

تا کسی را نژاد میل بہ پرواز بستند
در قفس ہم پرو پاں طیرانش بستند

ز جفا ہی فلک ہر کہ بنالید زد
از ترحم در ایستد و اماںش بستند

تا صفی را ز محبت نکند جانی فاش

در دل را بگشا دند و زبانش بستند

کی تر غمخوار تو کسی را امان دہ
کز روی شوق بر سر کوی تو جان دہ

مہرناوک جفا کہ نگاہ تو می کند
اورا بہ جستجوی دل من نشان دہ

کو دست فستادی کہ گریان شوق
گیرد ز دست سہر رہی در جان دہ

در نرم عیش ساقی دوران بہر کسی
از جہاں امتحان دوسہ ظل گران دہ

در دی مگر بدل رسم در گشوده ام چون دوست در در ابدل دوستانم

آن مکه که مطلقش از دخت بزم جان ایند ز سبیل و سمنش سایانم

از نیش غمزه زهر بکام صفی بریز

باشد که قوتی به دل ناتوانم

بیدلانی که به کوی وطنی ساخته اند جانی از خار و زار سنگ تنی ساخته اند

نگذارند دلی را که نکویان به کبند ز آن جت در خم هر مشکنی ساخته اند

شیوه های خوش آن دلبر شیرین گات که به هر لخت جلایابی ساخته اند

نفس دیویت که ره می زند آن جرئت که پی راه زدن هر مدنی ساخته اند

خارستی که صفی رسته چشم مرثیت

در گلستان دلم انجمنی ساخته اند

به جان اگر چه غمی بسیار می آید دلی ز مهر تو صورت بخار می آید

مگر به گرد گلستان عارضی گشته نسیم خوش خبر از لاله زاری آید

همیشه در پی آزار اهل دل بودن ز دست ناکسی روزگار می آید

مدام دیده و دل را ز فیض گلشن
چمن چمن گل حسرت به بار می آید
هزار سال اگر بشمرم غم دل را
ز صد بهانه ای که در شمار می آید
بدل تعدی راحت مکن صفی زلفاً

که روزهای غمت پر بکار می آید

خستم صد بار کس بر آتشم آبی نزد
بر کمانی از محبت برق مهتابی نزد
دل منتم بر خیال او بشی که نشوید
دل زلفت از صبر و چشمم ره خوابی نزد
سایل کوی محبت تا در محبوبات نزد
غیر آن در حلقه امیتد بر بابی نزد
میچ شب پهلوی بتربی تو آسایش یافت
کم شرک از خون دل سپلوی سیلابی نزد
لذتی از پیچ و تاب این چشم محبت بیند
دست نازش تا به زلف پر شکن تابی نزد

تا صفی محراب ابروی نگارین تو دید

سجده خیر از طاق ابرویت بجزای نزد

بر سر کوی او اگر مرغ نگاه بگردد
از فکرم نوز دل تشنه آه بگردد
دماغ جمالت
همسری خوش اگر در دل آه بگردد

تا به ابد ز کوی او از پی دیدن دگر
چرخ چو خیل انجمن دیده برآید
غارت صدف از دل میکند زنگری
ناز و کرشمه ای که آن چشم سیاه بگذرد
جانب باصل نجات در دم موی^ل
گرمم هزار گز بحر گشت و بگذرد

یوسف نجات ماضی در ته چاه غم بود

قافله مروی که سر چاه بگذرد

آنان که دل گشته ز سیمری بمانند
باناله اند موس با درد و بمانند
یک بار مه نشان بدو عالم میدهرام
در دو غمی که بر دل صدها آید
صد ره زخمت که روز خط و خال برده است
از مهر و مه که انجم امروز عالمند
ای دل بغم بساز که غمهای روزگار
بر درشته فقط دیدن بمانند
دل بسته ای به عشق و در پی غمی زنی
نشده ای مگر که غم و عشق بمانند
باید که باز نشان نبود در کسبیم عشق
آن زخم خوردگان که طلب کار بمانند

غیر از مقام درد توانی صفی نزد

غمهای دل به محض عشاق بمانند

گشته زلف تابدارت گردن دل رکنند	میش ازین لایق نباشد برگشتار تو بند
گردش حشمتی و بختی ز بهر صفت دل	کاین خوارش بس نیند افتاد از بادام و قند
جز تو کی نیکو نماید از غزالان صفت	شیوه های دل فریب و جلوه های دل پسند
آتش خواره چون سوزی ز بهر چشم زخم	دانه های خال را سازی برین آتش پسند
تبع مرگان چون کشتی بر کشتی هصاب و ا	دست پیا بسته تسلیم بان گویند
بند هستی سده شد برگرفت از آن تو	از تو دورند آن قدر که قیمتی دارند

تا بکی مرهم صفی بر داغ دل پنهان نهند
چاکهای سینه را پوشیده دارند چو چند

دلم در آتش شوق تو بی تابانه می سوزد	به یاد عاصت شمع در این کاشانه می سوزد
شراب عیش از آنم نشسته اندوه می بخشد	که ذوق انتعاش در دل پمانه می سوزد
هجوم آرد اگر صد جانور در سایه ششمی	تا می فارغند اما همان پروانه می سوزد
اگر خالت سیه باشد به روی شعله حسنت	چنان می سوزد که هندی در آتشخانه می سوزد
کسی که ز جام عشق نشسته مستی به سر دارد	بد فروغ گرد آرد زنده همان مسانه می سوزد

نه تنها مشفق و فرزانه می سوزد دلش بر من کزین حالیکه من دارم دل پیونده می سوزد

بنیاد ما هجوم بوالسوس بر سر کوشش

صفی در آرزوی دیدن جانانه می سوزد

مراناله دل چو شب گیر کرد دیش بصد شیوه تسخیر کرد

شینه ندرد در مرا کوه و دشت پریشان چو عشق تو تاثیر کرد

خوب از غمش خانه عیش بود به بایک دلو از ایم تقصیر کرد

ز درد دلم نمیشین لب گیرد به هر کس یک شمه تقریر کرد

ظفر پیشه بودم به هر غم کنون مرا با غم همی دل زیر کرد

فلک سعی در کار هر کس نمود چو دوران ما بود تقصیر کرد

مرا بس که محنت محنت فرود به عین جوانی غم هم پیر کرد

صفی چون به چاک غمش زنده ماند

نخارش ندانم چه تدبیر کرد

ز جام شوق تو احباب مست می شدند ز گفتگوی دل غیر عشق خاموشند

چو نشسته است زخم شرب شوق تو	که می کشان قدحی ناکشیده می شوند
دو کون را به نظر در نیب و رندانا	که از است تو را بار عشق برده شوند
از آن دوزخس شعله نگاه پی در پی	به فتنه های جهان دستها در آغوشند
ملایک انگیزی بر تو عاشقانه کنند	چو بنده گان قدیمیت حلقه در گزند
ترانه در ره دلها به یک دگر حرفی است	و گرنه از چه تو را دوستان فراموشند

صفی به سلک گروهی فاده که ز شوق

بسی خویش می در هلاک خود کوشند

چون گذار جگرم بر مهر گران فست	ز ورق دیده گران بار به طوفان فست
از پی حیدن سیلاب بر شکم ز فراق	استن با همه جا کار به دامان فست
مثل سحاب از آن تکیه زخم در شب غم	زیر پیلوم اگر خار معین گران فست
اجر ظلمی که کشیدند از آن در میند	گر گذارت بهر خاک شنیدان فست
بوی پیر این یوسف همه بر باد و دود	نکت زلفت اگر جانب کنعان فست
میلان را همه خاموش ز افغان یابی	هر گل عکس رخت چون گلستان فست

رایکانت صغی مرده به اجاب فرست

کار یک دیدن او گرد و صد جان فشد

گریه را چندان فرو بردم که داغ دل فشرد	ایچ پیرغ دو دناک ز روغن بسیار مرد
ساده شد از نقش لوح آرزو که ز تاب در	بس که پیچیدم به خود آینه دل کشت خود
خون مرکس را به رنگی عشق میزید به خاک	میچ کس در عالم آرزو در محبت جان بر
خال مهندوی بی در دیده ایمان مرا	شاه موران آرزو دل حاصلم را پاک بر
قصه یوسف به عالم آمد از دیوان عشق	چون پدید همراه خوانم به مکتب می سپرد
گر بقللم متق گشته خوابان عیب نیست	جمع میگردند یک جا آهوان در آن بخورد
در قمار عشق بازی عکس باشد بر دو باخت	بی دخل در دور اول هر که خود باخت بر
پرده ساتی اگر زمرست اگر می کشم	عیش بر من تنخ شد از اعیان صاف در
کافهم که پس لذت می برم از درد دوست	خنج سنگندل در آزار من از بس با فشرد
به فریاد و فغان من نتند دوست میخند	ز شور گریه ام هر جا کل خود دوست میخند

ز بس با گریه خود خندش را متصلندم
چشم از گریه می تیغ من آن را که از تن
مرا از طالع خود گریه کردن سخت دشوار است
نمیدانم که من در گریه ام یا دوست میخند
لبش در خواب شیرین همچو گل در پوست میخند
که بر عالم اگر دشمن بگریه دوست میخند

دست از زبان هر دم از آشفته خالی میشود
ای نقد سنگ جابر شیشه دلمان
بی تکلف بر گلویم ریز ساقی باده را
خور و صوفی باده را پاک در خلوت
بسکه یک جامی نشیم بر خست از خجوه
بهمتی دارم باین زندگی که گاه می کشی
در خیال العسل میگون تو در میانی دل
کم نگاهی گرم از رنگین خیالی میشود
ساختمی در کفم از عرش خالی میشود
آفرین خوی بدای پر خشم خالی میشود
تا تو سحر پر کنی پیمانه خالی میشود
بچو هندی که از غیرت دوا می شود
عاقبت جسم ضعیف نفس خالی میشود
ساغر زگر کلف گیرم خالی میشود
کم نگاهی گرم از رنگین خیالی میشود

آدم از بهر همین گردید سرست ای صفی

عذر کوتاه بهمتی کی بسته بالی میشود

دل عاشق بان شمع شهبازنده میباشد
ز سر تا پا اگر سوز دهمان خنده در میس باشد

کش خود را ز کبرای خواجه گردانی که در عالم	به غیر از خالکاری دولتی پائیده می باشد
محب نبود اگر غیب جوین منفصل باشم	ز مسکینان که کم بی دم شمرنده می باشد
نمی یابم نشان زان بویا هر چند میجویم	دروغست اینکه هر جویند یا بنده می باشد
شدم یک مشت خاکستر ز یاد غفرین یولی	فراق لاله رویان آتش سوزنده می باشد
تغییر قیامت حاجت نباشد سر و موزون را	لباس کهنه لم بر پارنازمینده می باشد
بصد جان گردید یک بوسه جانان نفعت دلم	که نزد تلخکامان قند پرارنده می باشد
مخدومی بمنشین برگزیده بی جستیار من	که ابرتیه غنمای دل بارنده می باشد

صنی مخلیات اریک نفس بپاست منشی

در آن محفل که حرف از رفته آینه می باشد

اگر هنگام بخشش فرو ای چین بر چین باشد	ندارد قدر یک جگر خراج ملک چین باشد
رخت تابان بود چون آفتاب از چشمه روشن	در و دیوار خلوت خانه ات گرامین باشد
دو عالم را تواند پشت پازد خانه بر دوشی	که چون تصویر دست خوشش در آستین باشد
نخواهد بود غصیر از باد چنبری در کف فردا	گرت چون جم جهان امروز در زیر نین باشد

کم لندندان جهان نیست دقخ ابل عرهار
اگر فردوس همچون کوی جانان دلیشن باشد

شادی بدل غم زدگان تو غمی کرد
در کام هوس لقمه لذت المی کرد
هر چند بر آن سروروان جلوه فرود شد
آرام و قرار از دل جان رو بکمی کرد
از طرز زاری کن آهوی نکاهست
صبر از دل شوریده ام انیک می کرد
گر پیش تو عالی توان گفت محبت
کاین عشق فصیحان جهان را عجی کرد
از غم بر بمن که بخت نه کند فخر
تا نقش محبت به دل ماقمی کرد
رگهای تنم جدولی از مهر و وفا شد
تا نقش محبت بدل ماقمی کرد

رفت از هوس غیر صفتی خانه دل

تا عشق تو بر صفحه خاطر تسلی زد

گر مه حن تو از نقاب بر آید
هم بجزیرت ز خورد و خواب بر آید
سلسله ما و گردن دل دین است
زلف از آن رو به سیح و تاب بر آید
لحنت جگر باله بسته بر صف مرگان
چون کف خونی که از کباب بر آید

آب و فانی خستم بر کل دلیما	تا چه کل از بخت باز آب بر آید
بست خور چون سبک دست می	رخ نسیماید چو آفتاب بر آید
عاشق محبوب به خلوت و کثرت	مینیت میر که از حجاب بر آید
کار سیران به صبر ساخته گردد	کام ندیدم که از شتاب بر آید
قرعه خویش بشیوه های دل زد	شاید نازی به انتخاب بر آید

شرح غم دل صفی به یاد تو نوشتم

منتظرم تا چه اش جواب بر آید

گر حسن تو را شور خسیدار بنم	تا روزی که گرمی بازار بنم
حالتش شود دانه و دلم ره اغیار	این دانه به مرغان گرفتار بنم
بشارتخواهم که شوم از غمت	تا شش براند از دوا دبار بنم
دل را بنود راه برون شد ز حیات	در دایره چون نقطه پرگار بنم
بیرون رود از بعل شوریده ز گلزار	هر لخت جگر برسم به خار بنم
نا کام گراز کوی تو دل بار بنم	از لخت جگر دیدم گراز بنم

اهلارضفی زان نیکو عشق که ترسد

در سلسله حُسن تو این عار بماند

خوب دیوان تا سر زلفی پریشان کرده اند	رشته از لعل قی پهای ایمان کرده اند
خرم آنانی که در آماجگاه ناو کش	سینه دل عرق خون از سیر مرگان کرده اند
گشتگانت خوبنهای خود و بالا یافتند	سربیه تیغ دادند و گل بدلمان کرده اند
دلبران در بزم عشرت عاشق بخفته را	از نگاه اولین بر خویش حیران کرده اند

سیل خونم کمی از دیده نمناک نکند	دلخوشی اشک غم از چهره پاک نکند
هیچ دل را ننگه گرم سنجیتا د به تو	که چو گل دامن پیرامن جان چاک نکند
از غمش مردم و یک بار ز دل داری تا	نظر مصحح به حال من غمناک نکند
در سر کوی تو از روی نیاز و سر صدق	کس ندیدم که چو من سجده بر آن خاک نکند
بوالهوس ز دور کوی تو سرخوش گرفت	شکر کاواناز کی خونی تو ادا نکند
عمر ما رفت که در غمکده دهر ز مهر	دلنوازیم به جز نشسته تریاک نکند

آنچه با جان صفی کرد ز عشق تو فراق

شعله هرگز به یکی دسته عاشاک نبرد

مرا شمعیت کش و ح الاین پروانه خواهد شد	تجلی گر نور ز پیکرش دیوانه خواهد شد
بنات بستی را به شمشاد است صد سرست	که به زینت لعل خوب دیان خواهد شد
اگر مرغی بیند دانه عالمت به کنج لب	عجب دادم که دیگر سوی دادم دانه خواهد شد
روح و رونق بازار عشقت تیره گردد	غمّت روزی که مهادل دیوانه خواهد شد

صفی رادل بود بهار چشم فتنه انگیزی

علاج آن هم از آن زگس متانه خواهد شد

مرکه رادل پیش تیغ باز مایل می شود	بهر هر زخمی سیر دست قاتل می شود
دست پاستن به زنجیر تعلق شرط نیست	هر که در قفسه باغ عشق تو بسمل می شود
طرقه را تا دست محبوبی چلیک می کند	هر زمان در گردن یاری حایل می شود
دیر ما بزم حضور و کعبه منظر نگاه قرب	لعل کی با دیر عشق ما مقابل می شود
در حجاب سینه از شوق تمنای بستی	ذره دادم کرد حورشید حاصل می شود

پایه بیرون صفی از دل که در انجام آن
طوف کوی دوست بی قطع منازل شود

کوجنون تا دل قسم بر لوح دانا کی کشد	باده شوریدگی از جام رسوائی کشد
جذبای خواهم که دل کرد در عالم گوشه گیر	دامن الفت ز چنگ ناله هر جای کشد
می کند بلیز جامش را از کام دل	بر که بار عشق در کوی سبک پای کشد
جذب یوسف با آسان عشق را مثل نمود	کان مه نوطن تخیل ز لحن کی کشد

عشق را نام که بر که جرعه اش لب نمود
رقه رفت چون صفی کارش بر سوائی کشد

چانم دل از جذب پیکان بر قصد	کز آن شوق در پیکرم جان بر قصد
ز هم بستی بابت در ملاحت	نکات هر زمان در نمکدان بر قصد
ز مهر رخت ماه گردون بناله	به یاد دقت مهر و بستان بر قصد
صبا گز کویت به گلشن در آید	شکفته گل و عنخه خندان بر قصد
چو زلف از نسیم گلستان جنت	دل از یاد موی پریشان بر قصد

بسوای کفر و زلفت صفی را

به باغ دیش نخل ایمان بر قصد

گیریم لخت جگر در صف مرگان آرد بر آئین غمت رشته مرجان آرد

دل بیتابی شو قم زلزلان باری بحر هر زمان دست آغوش گیران آرد

گیرم از غیر خداست گنجی دریا از کجایافتن لذت پچان آرد

ماتک حوصله در به آن میمانم که غلطی گشتی شنب زندان آرد

آنچه با جان صفی جنبش مرگانی کرد

کفر زلف تو مگر بر سه ایمان آرد

ما را خیال عشق تو از سر نمی شود تا سرب خاک راه بر این نمی شود

غیر از می وصال تو ام در خار بحر لب از شراب وصل بی تن نمی شود

گرنه ای ز شوق نباشد باغش کس به چشم میل به کوثر نمی شود

اکسیر عشق اگر ز سر بد بر سر وجود با سعی کیمیاگر دل زرنمی شود

ای چرخ چیست این همه آزار اهل حال این عادت خوش تو مگر نمی شود

لب تشنه شراب محبت به سبیل گر غوطه می زند که لبش تر نمی شود

زخمی که مرهم دل از اصفی شود

بی کاد کاو غمزه میسرنمی شود

مگو کز قید هر غم خاطری آزاد می یابد خریدار محبت را دل ناسا دمیسیا

دلی کز قید غم آسودگی دلست ییچدی به جانش چاکلار خنجر میدادی یا

بنگ نام کس در عاشقی کاری نیاند اسیر دوستی رسوای مادر دمیسیا

مبادا تا زلف خود نمی دامم بهم کرد به پایم رشته بی رحمی صیادی یا

صفی از عاشقی بیرون نه پای تمارا

حریفان را اگر از عمر بی میا میسیا

تیر آبی کردلم هر شب به گردون میرود چون نظر از خویشتن افلاک بیرون میرود

مابدشت سینه کوو در دریا غار کنسیم کوکلن در بیتون مجنون به مامون میرود

بوالهوس راکشی از امواج غم طوفان گرفت زورق عاشق همان در دجله خون میرود

جذب فرهاد از لاف پرویز شیرین کشید آبخان کاندری اشس بی سعی گلگون میرود

گوشه چمنی به حال کنج لب داری مگر ترک خون ریزت بدنبال شمعون میرد

شست و شوی آستین دامن از یکبارگی کی نشان خون دل از آب صابون میرد

مین عشقت آنکه آتش دل زار صفی

هر چند گهی کز کمان غمزد بیرون میرد

خطی کز جو یب رعا ض آن نازنین خیزد نماید سبلی کز شاخسار یا سمن خیزد

اگر دستان مهر ابر ناله ای را تازه بسیرد بصد دستان مهر ناله از جان خیرین خیزد

نشد شاداب چندان که آتش از جگر دادا زمرز و بوم دل را گدازد آتشین خیزد

کم از موی نباشم تا بسوزم در غمت کورا که نخل شعله از جانش زیاد انگیزد

اگر صبحدم غمناک بر خیزم عجب داری میزدنی مگر هر کس غمجن خوابد غمجن خیزد

به صفت دل بستم ز آنکه از وی قهر میبارد نخوردم ز آن فریب مگر ز مهر تو کین خیزد

به تنهایی صفی زان شادمان شدم که هر عشت

هزارم ناله از دل ز خست و نهمین خیزد

توسن دلمبری آن غمزد چو همی نر کند تیغ نازی پی خون ریزی تا تر کند

آن خدنگی که شکار دل پرویز کند	فکند عثود شیرین به مددکاری ناز
جام شوقی ز می حبه به لیریز کند	کو چنان تیرنجایی که دل از آتش
که ز دل میل به همسایه بشیر کند	جذب فرغ و بد انسان بکند گلگون را
و امنی کاشش سودای مرا تیر کند	دست بی تابی شو قم بدعای حیو
بسته که غیر تنائی تو پر شیر کند	نسخه را بردل عیار طیب عثم
که مرا بسته آن زلف دلاویز کند	هر سر مو به تنم رقص کنان می کوشد
سعی در کشتن آن غنچه و خوریز کند	بخت یاری نکند کز پی آسایش جان

محیی نیست صفی گردلت از یاد گلی

در چمن ناله چو مرغان سحر خیز کند

گردد در دشت دور ماند لب بدندان میگرد	نازم آن دل را که در دوش پای دمان میگرد
دل ز بس لیریز پیکانست پیکان میگرد	می گردد پیکان بی راکش خدنگی جانگرد
کافی حیان مرا از دور پیکان میگرد	غالباً در هر شگنج زلف پنهان عثوه است
کوه کن از کوه مجنون را بیابان میگرد	کوه و دامون هیچ یک را بهره وصلی نداد

بس که چون بلبل نزارم میس بر دل خورده است
 طبع شوقم را نواهی غنایان میسگردد
 تا زلفت گشته با حالت قرین در گنج لب
 زیر برقع کافعی ام در سینه پنهان میسگردد

چون سر سامان ندارم با جان غم صفی
 پای بی سامانیم را میس سامان میسگردد

بسکه لیر ز ست دل از درد بر جان میزند
 نیشمای درد را بر جان در مان میزند
 آن گل رود در گلستان لم سر داده است
 آن سینی را که راه غنایان میزند
 تا نیاید راه کس برگنج عاشق زان بست
 بر طسم حبت جو مهر سلیمان میزند
 مؤمن خفیم و کافر غیر عشق دوست را
 کفر زلف عشق اول راه ایمان میزند
 پای عاشق را به سرافخری زبید از آن
 کو قدم در جست و جوی کوی جانان میزند
 بوالعوس را اعتمادی نیست بر عشق مدا
 کو شراب دوستی از ساغر جان میزند

لذتی دیگر بود هرنماوکی را ز آن صفی
 لغتی از دل بر سه هرنوک شرکان میزند

کو چنان چهری که جان در عشق جانان تن زند
 حیرتی خواهیم که مهری بر لب شیون زند

آن سیمی را که راه بوی پیراهن زند	سخت مشاق است دل زان طره غنبر شمم
در گیرد گر هبند ارم شوق بر خرمن زند	خرمن جان مرا نور تجلی سوخت است
کو چنان چشمی که از فسون راه اهرمین زند	اهرمن از مهر فسون راه اسیران می زند
هر زمان بر آتش سودای دل دامن زند	جنش مرگان اشارت باز بر وزیر چشم
ناوکی که زشت نازش بر دل جوشن زند	از کمان غمده چون تیر اجابت بگذرد

دام زلفی دانه خالی که مرغ دل صفی

در گر فاری هم از روی فراغت تن زند

ز دلها مهر جانان می تراود	ز مضرب لب افغان می تراود
نواهی عنایان می تراود	ز بیل نکت و از ما همیشه
چومی از نوک مرگان می تراود	همه خون جگر جای سر شکم
از آن نفث پریشان می تراود	ز مذکر فال جمعیت دل زراود
ز کفر زلف ایمان می تراود	ز زمار میان دین می فریاد
نهران بحر عمان می تراود	ز فیض عظم از مهر نوک مرگان

ز مومن سبزه وارد دل صنی را

به جای سبزه پیکان می برد

هر که با عشق و جنون هم نفس میگرد	زود از بمرهی عقل به پس میگرد
سایه و ش بکه خزینت دل محروم	از پی ناله بدنبال جرم میگرد
منع دل راده پرواز بحر کوی تو نیست	بال خود کنده بدنبال قفس میگرد
از پی خوستن آتش عشق عمر نیست	کاین دل خون شده به صحبت خن میگرد
تا بحر عشق تو گفتم ردگر دم نرند	چنه شوق گلوی کف نفس میگرد
چون بخت شد تبسم نک خوان سازد	دل حیران به تمنای ملس میگرد

ای صنی پای تمنایش از کوی وفا

مردره نیست که سرگرم بوس میگرد

دل تشنگی گل از لب خندان تو یابند	آب خضر از چشمه حیوان تو یابند
از هیچ تمنای دگر نیست میسر	آن شور که دلها ز نکلان تو یابند
بر باد فنا رفتن جمیعت دلها	ز آشتی زلف پریشان تو یابند

ہر زخم کہ از ناوک بیداشت
در حشر بر اعضای شہدان تو یابند

روزی کہ رسد دست اسیران بہ مراہی
ہر دلدہ را دست بدمان تو یابند

چون بہت دین شد صفی مت ثقت

در حشر ہم از جملہ مسان تو یابند

صبا چون نکست جان بجیب گلشن افشا
گلستان را شمیم خلد در پیرامن افشا

نسیم از گلشن خست بہ کفان آورد بونی
کہ یعقوب آستین بر نکست پیرامن افشا

اگر خاک سر کویت بدست آسان افشا
بجای سرمہ خورشیدش بہ چشم روشن افشا

غباری را کہ مژگان نسیم از کوی آورد
مجت تو تپایش کردہ بر چشم من افشا

صبا گرد قدم سرو آزاد مرا بہر دم
پی زمینت بہ فرق سرو و روی سوسن افشا

مجت بی اثر باشد و گرنہ بین چرا جانان
بروی بوالہوس خند دہ عاشق دہن افشا

مدام اہل ہوس را شمع محفل گفتگو باشد

صفی تا بر چہرہ دل بہت رخسار افشا

دل نیست کش نگاہ تو یغما نمی کند
آن تند خو فتنہ مجاہد نمی کند

نازم به ترک زنجایی که جراثیش	از صد سپاه حوصله پروا نمی کند
ترکش نکه زنگبستنی حیا	چون برق خانه سوزد ارا نمی کند
زخمی است در دلم که طیش پی عجاج	جز نیش نمی خنزه مداوم می کند
گر ناله را اثر نبود در دلش مباد	تا تیره ناله در دل خار نمی کند
کوهین اگر دهنند که جز مهر مو شان	چیزی دل ضعیف متن نمی کند
باید کی چو موسی حیران گردد کس	بیهوده دعوی ید بیضا نمی کند
آن چشمه حیات چو می بایدش فرو	دعوی کار خضر و مسیحانی کند
جز درد مرهمی نبود داغ عشق را	جز ناله کس گره زغم نمی کند

ز انواع درد نیست متاعی صفی که دل

از بهر عیش خویش همی نمی کند

تو کجی دیده ام امروز که دیدن دارم	بی تحلف که در آغوش کشیدن دارم
دین پستی بوی بوسه بی پروائی	لب سیراب بخوبی که مکیدن دارم
طایر شوق کنون وقت پافشانیست	طرفه صحرای وسیعی است پریدن دارم

نخ می‌شنوی بلکه به کارت آیم بشو حال دل ماکه شیندن در
چشم آهورش از ره صیادها خود به خود بهر نفسی میل میکند

می‌فروشند صفی نام غلامی جانان

گرچه دیوانه و رسواست خریدن دارد

شو قم‌خان گرفته بوی تومی کند در بنم عشق می‌رسبوی تومی کند
خواب شک در دل کفایان کند بوی که دل ز کعبه کوی تومی کند
سوی تومی کند دلم از لذت دوگون ده جن یک نموده و بوی تومی کند
زان آفتاب زرد بر آید به صبح و شام که کاینات بخت روی تومی کند

از بوالهوس جان زده افروان کند صفی

آن جور طر زندی خوی تومی کند

دی یار به ما وعده صد گونه بجا کرد المنة تده که امروز وفا کرد
دل شک دو صد نکت پیرین یوسف از زلف تو برداشته در حیب ببارد
عشق تو قسم را چون زلف تو بکد خست مهرت دل ما را چمن مهر گی کرد

باشک تانست آن نکمت سبیل هر کس که نموده است یقین آن که خطا کرد
از عشق کلم بود بستی و محبت صد قصر در آن خلد ز مهر تو بن کرد

با آن همه دردی که صفی داشت ز بجران

چون زیست در آن دردند نام چه دوا کرد

دلبر سه کار ما ندارد فکرت دل زار ما ندارد

دلدار ز راه مهر بانی آن نیست که یار ما ندارد

از هر چه بد لبری نگار است آهنگ دیار ما ندارد

ایزد بد بد به نازنینان چینی که نگار ما ندارد

آن غم که پیچ دل برش نیست ره جز به کفن ار ما ندارد

تا چند زمانه دست غم باز از جان نگار ما ندارد

از در باش صنی چه رنجی

چون رخصت یار ما ندارد

دیدم که جهان با من عهدیده چرا کرد ناکام زیار وطن خویش جدا کرد

هر درد که از مرگ عزیزان به دلم بود	از وقت احباب به غریمم دوا کرد
افسرده ام از گرمی بهنگامی که چو آبست	پرموده ترم در چمن نشود و نماد
سرگرم فلک کرده ام از دوری جانان	ماند جای فلک حادثه زاکرد
نگذاشت که در کنج قاعست بنشینم	در معرکه آورده ام انگشت نهاد
چون کار فلک غیر جانیت بودم	با آنکه وفا کرد ندانم چه وفا کرد
این دور زمان برعه راحت به که نشاند	در گردش دوشش گره از کار که وا کرد
با برگ و نوا می غم دل ساخته بودم	غم نیست گرم چرخ چو بی برگ و نوا کرد

دل خسته صد محنت و غم کرد صفی را

چندان که توانست بر این خسته بجا کرد

دارم دلی که از ستمت دم نمی زند	حرفی ز درد خویش به بهدم نمی زند
در تحفه زرد عشق تو ز آدینه است	نقش مرا میسنند و کم نمی زند
قربان آن نگاه به آنی شوم که یا	سودای دل ز عیب به برهم نمی زند
عاشق به کوی صبر مقیم است از یب	صدیش میخورد بدل دم نمی زند

جای ترحم است صفی را که پیش دست
یک به به کام دل هم بغیم نمیرند

دلی که ناله اش از روی دردی خیزد ز کوی درد چو ایوب فردی خیزد
بگشایی که نندروی عاشقی به بین ز گلشنش همه گلهای زرد می خیزد
قد به دجله از روی شکسته دلی به جای موجه ز دالانش گرد می خیزد
هر احوال مشکل کار خسته دالان ز گردش فلک لاجورد می خیزد
زمانه را بنود انبساط و مسمیتی به حسی که از آن خال گرد می خیزد

صفی نصیحت زاهد ساز حلقه گوش

که این ترانه ز دلهای سمدی خیزد

شب فراق مرا از پی غذای لید نصیب دیده و دل گشته گریه می لید
مرا چو درد لید است جان من بید ز من دریغ نداری تو هم دوی لید
ز لبتی که ادالت داده دلها را زیادشان نرود بیج گه ادوی لید
اگر به لبت دیگر نمی رسد دست چه مانع است تو را از میان پای لید

چه خوش ناست بهنگام ناز و گاه نیاز
مرا حجاب تمام و تو را حیای لید
خوش آن جفا که بجای بوی من کند بربدل
که نوبری کنم از یار خود بجای لید
تر نمی که ز بزم وصال بر سیند

ز گوش بهوش صغی بشود نوای لید

به از تو نیست مرا یار دل فرور دگر
که سوز دار غم عشق مرا به سوز دگر
چه غدایب اصد وجه میکنم زاری
بیان قصه شوق تو از رموز دگر
بعد مردم آسوده دل میماند
زمان عشق شب دیگر است و روز دگر
مگو نکرد گل عیش دل مگر افتاد
بهار ما به میان دی و تموز دگر

صغی ز کوی محبت قدم کفش زنم

کزین بت بر نشاند تو را امروز دگر

دلی دارم ز کوی دل خوشی دور
تنی از جوهر جبران زار و رنجور
مرا چشمی ست در شبهای بجران
چراغ کهنه ای افتاده بی نور
برنج چندین نشان در دظا
بدل چندین بهرام در دستور

ز بس ددی که دارم می توام	ز بود در دگر مستن خط مشور
چه بخت است اینکه در محرم نبودم	زمانی با مراد خویش مسرور
تو را نظاره کن چون من بفرایند	ولی نبودم غیر تو مقصود
نصیبم دغوشی یا وصل بهیست	به مرسم به نکرد زخم ناسور
چو سیر اند خلقی بر جمالت	الهی چشم بد کرد در آن دور

صفی ناسوری داغ دولت را

بباز دنیا کرمهای کافور

ای شده هر شیوه شمره به نام دگر	هر شکن از طره ات حلقه دام دگر
جلوه ناز تو را هر که می دیده است	جانکند در دلش ناز و خرام دگر
نشسته خموریم باعث افسردگی است	گرمی هنگامه را یک دوسه جام دگر
آن که بود کام جو از ستم عاشقی	خاطره او کی رود از پی کام دگر
نخست زلف تو را کی شنود هر شام	بوی کش نکست راست شام دگر
بل هوس را کجا راه بر آن گرفتند	منزل را باب شوق شب مقام دگر

گنجت زلفت صبا جانب کفان بُرد
گر برساند بمصر باد پیام دُر

از می آلودیم ما غرثت تبی است

نخود و مستم صفی از می جام دُر

باز از هر شیوه راه دل زندگنی به ناز	خارخاری دست در آغوش شو قم کرد با
سن در راه نیب زم دانه نازی نشاند	کز پریشان خاطری دارم دل حرمت گداز
اضطرابی سوی اطمینان خاطر راه یافت	کش به خلوت شد فراموشتم ره عوض نیاز
مردا عشق مجازی در حقیقت می بُرد	از حقیقت حسن سالک را کشد سوی مجاز
چند بزم میش از این از روی آن دلدار	چاره ای در کار ما کن ای کریم چاره ساز
که بریزنگ دگر در چنگ کار محفتم	که در آتش که در آبم چون طلا در دست کار
که بریزنگ دگر که سولان به خور می میخورم	نغمه های ناله جانگناه دل با سینه را
بستی گر عشق دل را می کنی نامم گوی	نگشت و شیشه چوب و تیشه جرح آه و سوز و نا

ای چنین حالیکه من دارم صفی در عشق او

هر که بسند می کند از عشق نازی حرا

ز فتنه‌ات خرقه دلت قرار نهوز	تو کار خویش گذاری بر روزگار نهوز
ز ساده لوحی دل با بسندار ناگامی	ز فتنه از دل او نیم جو نهار نهوز
تمام سمر مرار و روزگار حیران خست	نمی رود ز دلم شوق خار خار نهوز
هزار خار به پای دل از تنم رویافت	نمی رود ز دلم شوق خار خار نهوز
هزار گونه طامت کشیدم از غم دل	چو بیدلان ندویمم بروی کار نهوز
بگام دل نشدم بخت هیچکده یاور	ز روی من نبود بخت شرمسار نهوز

ز داغ عشق حسین دلش نشاند داشت

صفی نبود ز عشاق در شمار نهوز

در عشق دیده و رانده خوابی ندید کس	اطفای سینه را کف آبی ندید کس
از گلشن وصال گلی کس نچسبیده است	از یار غصیر ناز و عتابی ندید کس
گوئی چو سر نبوده به چوگان زلف او	چون دل به برغم عشق کبابی ندید کس
چون بر زلف خط که در آیند ز نیتش	بر آفتاب حسن سبحانی ندید کس

خز مصحف جمال تو کش ناز معجز است آیات حسن را به کتابی ندید کس

منع نظاره چیست دیدار می کند در نه بر آفتاب نقابی ندید کس

بزم نشاط راز پی کام دل صفی

در بزم روزگار شتابی ندید کس

من آن مرغم که بی دلم او قد در پای شاد به غیر دلم در دو دانه غم نیست در یادش

فاندم حب را از اشتیاق مرهم حیات ز شوق خشم بودی گذار تیغ بیدادش

بجی داریم که چاک گریبان و قد موزون بشیخون هاست بر پنجه گاهه نیرن و شمشادش

مجت پیشه را در عیش صحبت در نگیرد شگون بد دهد در بزم عشرت خاطر شادش

صفی را در شب غم هیچ کس مکره نشد یادش

گذشت از جوش افلاک صده تیر فریادش

آن چشم را دیدم ولی آورده مفتون کردمش بر نماز چندین شب از غش مرهمون کردمش

تا در دلم چون تو کسی همدم نمی بینم به دل عنیر از تو در دل هر که بود از خانه بیرون کردمش

دل میمان سینه را در یای خونی دید از آن
 ترتیب مهمانی تخت از ساغر خون کردش
 شبهای ناله
 روز وصال آمد فغان بر ناله افزون کردش
 گنج عمت را را یگان توان ز کف دادن برون
 در محسن دل زان سبب پنهان فرخون کردش
 در طوف کوی دوستان می بست دل حرام از آن
 محل نشین کعبه را فرمود مجنون کردش

رعنائی نخل قدش بر دل صفی صد طعنه زد

سیوده نسبت شد و را با قد موزون کردش

نزد ما باده کش صاف دل ساغر نوش
 بهتر از برق نما را بد بخت ده بدوش
 زاهدان باده ای از جام ریاض می نوشند
 عارفان را دل و دین در گرو باده نوش
 سیر در صومعه و دیر چو کردم دیدم
 همه از باده یک میکرده در نوشا نوش
 چون سرم گرم نبود از می عرفان چندی
 داشتیم باری ازین دیدن ظاهر بردوش
 گفت و گو با دل ازین نکته بسی می کردم
 که به گوش آمد از زلف غیسیم سرش
 که اگر جاده دو صد باشد منزل یک است
 همه را منمزل مقصود همانست خموش
 ماره عشق گزیدیم که نزدیک تر است
 صفی از راه صبی در آن راه بگوش

از خه یاقوت تویی منت غواص	آن طلبم کش نگذارند به من خاص
مدبوش مرا گردش آن چشم سیه کرد	چون می که تو را کرده چنین مطرب و قاص
گردند فها باری بر کوی تو عشاق	خواندم بر آن فاتحه ای از سر اخلاص
مما ز بصد وجه ز خوبان حبلی	از مرتبه دروند ز بیم نسبت اشیا

نایافته مار از ملاحات به تو تخصیص

کردی به صفتی سوز دل و شور بر اخصا

بردن نام تو می آرد فیض	از در و بام تو میس بار و فیض
خوشه چینند ز فیضت هر کس	دست احسان تو می کار و فیض
مستفیضند ز خوانت خلقی	جرعه و جام تو میس بار و فیض
بس که دور از در خود می سازی	میش هر کس ز تو می آرد فیض
فرصتش نیست ز بخشیدن تو	که سر خویش کمی خار و فیض
تا نصیب همه را وافر شد	خویش را چند بیفتار و فیض

ای صفی تا تو طلب کار شدی

رو بسوی دگری ناردی

تادلت گشته وفارا عارض	عارضت گشته صفارا عارض
گلشن حسن تو گردید کنون	صد چمن نشو و نما عارض
پیش و تاب شکن زلف تو شد	عقد چنبلارا عارض
شده از عشق حسونی سرش	عاشق بی سرو پار عارض
اینکه خوش بوی شمیم شده است	نخست مشک خارا عارض
گشته دلدار مرا صد چندین	آنچه گردد خط فار عارض

لازم عشق صفی هر چه بود

می شود شاه و گدایا عارض

طبیحین نشاءد مزاج مرض	چه گونه معی کند از پی علاج مرض
حکیم گر مرض عشق را کند معلوم	درد چو غنچه خوابان بدل و اج مرض
مرض عشقم و بنظم نشان آن دارد	کعبه اند مرا عقد از دواج مرض

بکارخانه چنین گشته ام کاشف غیب مزاج طمع من از من امتزاج من

صفی همش زمین مریض عشق شدن

مست است دلم راز ابتهاج من

دزد و لست آفتاب من یار از عام خط تا چه سان آید برون از پرده در انجام خط

بر لب اول بنهاد و رفت چون مغل مجرب کام دل حاصل نشد کس را از او چون کام خط

سبلتان می شود دامانم از خون جگر بر زبان خامه ام آید چو غافل نام خط

میش ازین در بزم جانان بودن ما خوبست سخت بی شرمانه می بوسد لبش را جام خط

دسته سبیل از خشم بریزد بر زمین

چون ره مرغ نظر افتد بر آن گل دام خط

در خیزی بکن دستم ندانم انباط با کسی جز صبر و تنائی ندانم اختباط

بس که بی ربطم به مردم ذوق تنها بودم در کفم نگشت از بیم رشته های ارتباط

در کف دل مرچه بود از بهوش و صبرم تلف کس ندیدم در جهان مانند خود بی هستیاط



شد شوق مرا کش می‌دهد دل گزینی
آن لبندی نقش کز غم پذیرد خط

محل و همش و انعاش و صبر از من شد صفی

صرف راه عشق شد از برچه بودم دریا

چه خوشامد بر آن صفحه جمال آن خط
که خالهاست بر لطف آن بجای نقط

بنوده اند عزیزان پیش بی منظور
نکرده اند بزرگان به پیش کار غلط

شب فراق تو از قطره های چشم ترم
به سارمانه عثمان دهم بد جلد و شط

بیش چشم خالم کلیت فرقت و وصل
چنان که دجله و مأمون چشم زاده بط

صفی بنوده به افراط مایل و تفسیر بط

نموده از همه چیز اختیار حد و

حاله صفت به گردمه رسته بروی یار خط
بست اگر به سببش کرده کنی زهی غلط

حرف و فای نرم از نقش به روی آب دان
قصه نگفته پیش او هیچ کی ازین غلط

تیغ جانمی کند دور ز کوی او مرا
جسده و یم نمی شود مانع راه و سیر بط

عشق چو زور آور و مطرب و ساقی غم
مخ کباب را چه سود از طرب کن رشط

دست که آور صغی در کمر نثار خود

جستہ قد ز قامت دلبر خود حدو^ط

در ازل چون بود دل را با محبت خست ^ط	با کسان جز دوستی ناید دل بی احتی ^ط
آنکہ با اور بطراہم گزنبودہ بازگشت	میدید آخر بہ ہشان یک محبت ارتباط ^ط
بندہ سلطان شو قم زان کہ در برش مدا ^ط	بحیاست نقاش و یشمار است انبساط ^ط
عارفان را غیر عرفان نیست خیری در جو ^ط	عاشقان را جز محبت نیست خیری در بساط ^ط
ای خوش آن نرمی کہ با جانان در آمیزی چو ^ط	چہرہ شاہد بود در مجلس مشمع سما ^ط
سرنوشت عاشقان از چہرہ شاہد بخوان	بسنہ نو باوہ خط و خال شکنش نقاط ^ط

چون صغی را دست عشق از خاک رہ برداشته

ہر کہ را عشق تو برگسید و بنغید انحطاط^ط

دلہ را نیست بی او در چمن خط ^ط	مشامم را ز بوی یاسمن خط ^ط
چمن بی جسلوہ او ہم ندارد ^ط	چومن از جسلوہ سرو و ہمن خط ^ط

ندارد غیر غنبر نکست زلف	دماغ از ناف مشک ختن خط
برای بخیاش جاناکمش رنج	ندارد چاک دل از دوقطن خط
نشیند خال او در آتش حسن	کعبه دورا بود از سوغتن خط
به سحران تلخ باشد زندگانی	نباشد جان محزون رازتن خط

صفی از شور عشق و بی قساری

کسی را نیست در عالم چو من خط

عمر باشد که غمت سوزان و گریانم چو شمع	می فروزد شعله از نوک شرکام چو شمع
بمیشن در سوختن از عشق او عدم پذیر	چون بغیر از سوغتن کاری نمیدانم چو شمع
خشک شد از سوز دل سیل سر شکم بعد ازین	لخت دل میریزد از چاک گریانم چو شمع
بس که روی دل به هر کس بینایم هموشان	پر تو به سگامه گبر و مسلمانم چو شمع
هر که پرزد بر پر م از گرمی بالم بخت	کس نمیگیرد کون در زیر دامانم چو شمع
گریه کردن آتش دل را نشاند صبر کن	کشته کردم چون گذری زیر بارانم چو شمع

سوختم سرتابه پا از آتش جبران صفی
بیخک در سوختن نشیند افغانم چو سیم

به رخ نموده از گشت گلشنم فارغ	به قدم نموده از سرو سوختم فارغ
ز بس که راه دلم را زدی به عشوه و ناز	نموده ای ز تقاضای زهر غم فارغ
ز بزم و مطرب ساقی چه جستم قانع	به گوشه های خموشی ز شیونم فارغ
مدام در قفس شوق دوستان مرغم	که با نشاط دل از آب و از غم فارغ
چنین که آتش عشقت همیشه میورم	نموده دل ز منت های گلخنم فارغ
مرا چو زاویه شوق و لیشین گردد	در آن رشته زهر جایی رقتنم فارغ

صفی سلوک من آن نیست کس چرا باشد
سفر کنم همه عمر و ز جوشنم فارغ

باد هانس خنجره را گویند از تنگی ملاحت
می شود رسوا بهر آن کوی میزند لاف گزاف

یک نیم صبح بگشاید دهن غنچه را	تا بدین غنچه را باشد به تنگی آفتاب
بر گال عشق را نازم تیک درستان حن	بجیش جو یار دیده را بنود خفت
هندوی حالت به کنج لب دهد احیا مرا	تغ مرگان را به قلم چون در آری از غنا
کستم را احتیاج ناوک خون ریز میت	جیش ابروی نازی هست بر قلم کف
بر بهان پیمان که بستم با خیالت خودم	بر گردد پیس کس بر هر چه دارد اعتراف

ناوکی را در بکمان غمزه کن چون صفی

خویش را هرگز نمیدارد ز سر بازی معاف

باد و مطرب و کنجی و موافق و حریف	هر که را باشد ضایع نکند عسر شریف
گوشه ای گیر اگر میل فراغت داری	بگذر از جاه و بدو در دسرت تحقیر
هوس لاله رخان را زسرت بیرون کن	که منت خسته شود از غم دل زاری و تحقیر
نخست عفر زلفت چو صبا جلوه ده	قوی آید از آن عطس بدلهای صنف

چون صفی عسر گرامی گذرانت بگیر

کام دل را ز منتی جوانان غیر

دل چو به تیر غمزه لاله رخی شود هفت	میرسدم زمان بر دل مُبست هفت
ساقی عشق هموشان ساغر شو قم ارد هفت	میزند از نشاط دلش باد عیش کف به
راضی اگر به قتل من یار شود به ناو کی	از مرده های غمزه اش باشد آزان هر اثر
جان بزد ز ناوکش به سج کس از نظاره ای	کان مرده ها کشیده بر قتل به از بند هفت

شوخی جلوه قدش چون به کرشمه ره زند

بیدل و دین اگر شود حق صفی است بر طر

دلی دارم از فرقت در تافت	چو محزون کنانی از بحر یوسف
به بزم دل زار تا کی کند کس	هزاران الم از تو اضع تکلف
بخشم شادمان باش در جلد دل	که شادی ندارد مجال تو قف
مرا خوار خوار است در دل که یارب	بود به سپو ناز زبان در تصاف
دلم گشته گنج غمش را خسته ام	غمش کرده ملک دلم را قصر
نشسته است بر روی همچون مجره	ز بس آرزو کرده در دل تکلف
صفی جز الم یار با ما نشد کس	مذمیم از کس به جز تلافی

آیدیم خوش خبری از دیار عشق	گلها شکفته شد بدل از غار عشق
هرگز بگام خوددم راحت نمی‌رند	بر هر کس دلی که یک نفس آید گذار عشق
نتوان شکفته دید در آغوش حش	آن دل که یافت پرورشی در کنار عشق
ز بس که عشق در دلم آسودگی نبرد	من شرمسار از دل او شرمسار عشق
در بزم دل ز شمع تجلی چه احسا	از شوق عارف شب بنده دار عشق
عشقی که تحت بر سر دیوانگی نرزد	چون نیل بوالهوس نبودی شمار عشق

ناسوری کنم پی بهبودشان مدام

کان دامنماست بدل یادگار عشق

اقدام به بتردیریت از تب عشق	تا جان دهم براری از عیش مطلب عشق
باشد ز تیکه مرغان بدل هزار پیکان	داریم روزی چند بدل ز شمع عشق
مذکور عشق دم زد مجنون شد آخر کار	بخستی و خونینت حاصل ز شرب عشق
تا شورستی ما شربت کند پای پی	لا جرعه سر کشیدم جام لباب عشق
خرسندیت هرگز از بخت خویش عا	آسودگی حرام است گویا به مذنب عشق

از اجتهاد عشق اند سرست اهل تحقیق کا اهل محباز باشد طفلان به کتب عشق

بیمار عشق را نیست صحت صفتی یقین دل

کا خرد و اجوست یا مرگ در تب عشق

مستی ما ز خوینست که خیزد از عشق دیده ام دجله خوینست که ریزد از عشق

پای بر مرتبه اوج مه و محسوس ز نیم خاک راه تو اگر بر سه ما بگذرد عشق

همراه ما نبوده است که گراید با عقل مرده نیست که چون عقل گیرد از عشق

هر که این باد و خور و برج خمارش نبود غیر کیفیت سرشار بخیزد از عشق

صفتی از باد و شوق به خون شد مشهور

با حسد و طالب دیدار سست و از عشق

چون غم بجم کند بی تو ام به کج و ذائق هزار ناله جان سوز خیزدم ز فراق

ز بینوایی دل نیستم دمی فارغ ز سوز گریه خوین و ناله عشاق

ز وصل کام دلی تا میستم نشود همیشه می زندم بخت نا امید تقا

و فاطمه کن از کس که نیست در عالم کسی که آید از او بوی مهر و کار و فاق

به چنگ نغمه حرمان به بند منبوم که شد مخالف این کار قسم بعراق
به هر چه نسبت اومی کنی به نجبی بقدر یک سرمود رطافتش اغراق

صفی اگر چه به یک دل شدم اسیر ولی
بصد هکتاز دلم بروصال او مشتاق

نوگلی راز گلشن آفاق شوق مایل شد دست دل مشتاق
شکر طوطی دلاور نش بسته با عهد دلبری میان
جفت ابروش بهر سجده دی بسته محراب قوسیان راطاق
تیر مرغانش فتنه بار جهان ابرو اش دو قوس از آفاق
افعی زلفش آنکه راکه گزد نوش لعل لبش بود تریاق
نگمش غارت دل و جان را گشته چون عالمی علی الاطلاق

صفی از دلبران دل جوئی

محر می نیستم به کنج وفاق

فکند زوق دل را عنت به بحر عمیق تنم گداحت چو موی ز فکرهای دقیق

که جنبه باصل امید نیست چشم غریق	به غیر فکرو صالت بل نبند نقش
که بی رفیق نیایی روی بیسج طریق	بجز مرافقت صبر پامنه در عشق
مخوف باشد اگر منزلش جد است رفیق	ز طوف کعبه و صفش ببند بار سفر
صفی به تجربه این نکته کرده ام تحقق	به غیر خسته دلی نیست حاصل گل عشق
به خاک پای تو گر جان دهم زهی تو	به راه عشق اگر سرنهی زهی دوست

بجز محنت که انیم بود به گوشه بجز

کسی رفیق ندارم ز بهمان شقیق

دود دل ره کندم از غم دوران به فلک	سرکش شد آهیم شب بچران به فلک
نتوان کرد ولی شکوه جانان به فلک	از ملک هم به فلک شکوه او در گیر است
یک باشد غم دل گفتم آسان به فلک	به تو مشکل بود ای شوخ مراد دلی
چون بگویند ز پروردن دوانان به فلک	بجز خجالت نکشد از اثر تقویمش

دست برد من اصفان و صبر صفی

چه شکایت کنی از محنت دوران به فلک

بر بهت اُقدم ز چهره مخاک	بس که مالمُخ نیس ز به خاک
نافه گردد غزال چین همه تن	چون شسیم تورا کند ادراک
با دلم آنچه مهرِ خوبان کرد	نمکد هیچ شعله با خاشاک
نشود سیر چشم دل ز وصل	چه کند نجیبه بادل همه چاک
نخند مرد عشق راسته خوش	نشسته خونِ حیضِ دختر تاک
شوق دل کم نگردد از نازت	تا بگذرد بر زمین افساک

از تما گرفت کام صفی
هر که از تیغ ناز گشت بکاک

بروز خشر بر آرم چو سر ز جامه خاک	به جبت دجوی تهاپوکنم به سینه چاک
ملایم بر سر موی تو نیست شوق چاک	که کم شود سه موی از آن ز بعد بکاک
گر شمر ریزد از آن جلوه چون شکوفه ز با	و فایز او در این دل چو خوشه پنجه تاک
نسیم نکست زلفت دهد به نافه چین	به جای سنبل اگر آهوش خورده خاشاک
ز شوق تیغ و کمندت بخون دل غلغله	هر آن که دید سر بیدی بز آن فراق

زیاده باد تور احسوه های ناز و مرا هوای شوق زیاد از حدی پی ادر اک

صفی زفته اگر شود جهان یک سر

تور از کس نرسد بد زمین باطن پاک

کشیده ماه من از خط به رخ نقاب تنگ	به رنگ مهر بان گشته در سحاب تنگ
خیال بوسه آن لب ز بوشش برد مرا	بذیده است به این نشه کس شراب تنگ
بهستی از عدم آواز پای می شنوم	چو روبروی که بود دیده اش بخواب تنگ
گسخت رسته جان مرا هوای بتان	بر زور باد گشت از هم این طغاب تنگ
ز گریه مانع چشم نمی شود می تاب	که ابر را نکند خشک آفتاب تنگ

ای چو دل من دهنست تنگ تنگ	بوسه نعیم ز لب زنگ زنگ
بسته چو لای سمر نازت شوم	در بغل من بگشا تنگ تنگ
دل بر بایند چو مرغ از قفس	سینه جگر من تو در رنگ رنگ
یاد تماشای تو میسکود چشم	خون ز دلم ریخت برون زنگ زنگ

میجسم از جای چو گل شوخ شوخ ماه من از ره چو رسد شک شک

از در میخانه گذشتم صفی

میرسم از عرش علالت لالت

ز شوق دست و تیغ ناز قاتل طعم در خون چو مرغ نیم بسمل

زدل عکس حاجت کم نگردد چو میرانی که باشد در مقابل

نیخو هر کیم جانی تا که باشد میان ما و قرب دوست حایل

به میل لذت دیگر نپرداخت هر آن دل کو به مهرت گشت هیل

مناده دست شو قم از تعلق بپای دل از آن شکن سلال

که برگردسته ناز تو گردد بخزایم آرزوی نیست در دل

صفی گوش نمایم به راه است

چو مجنون بر صدای زنگ محل

ای که میسُری به عیاری که از کلبا چگل گل گل سرخت دیگر ز گس شد چلا چگل

چہ نرین زلف سبب شیم ز کس گل دہن گرد بالای تو گردم باز از گلماچہ گل
 بی تکلف من نیست زلفم گلوای سرو ناز در چمن اما چہ گل خوبست و در صحرا چہ گل
 میستم دیوانہ نقد فرصت از کف کی دہم
 لالہ بر سر می زخم اعوز تا فردا چہ گل

دگر کش دل بک طرب ساز ندیم بر روی دل از عیش دی باز ندیم
 آغوش بہت بہ عبا بی نکشودیم در کام ہوس چاشنی باز ندیم
 از عشق کہ اوزندہ کند مرده دلان را گفتن نتوانیم کہ اعجاز ندیم
 شدی کہ تو اینم چساید بغیرش در سخن این ما ندہ راز ندیم
 باری ہم را بہ گلستان بکداید چون طبعی از عیش پرواز ندیم

با اہل جہان زان صغی الفت نکو فرم
 چون غیر غم عشق تو دمساز ندیم
 در دل پی سودای زبان سوختیم اندیشہ بود و غم نابود شدیم

آن جام جهان بین که دلت نام نهاد
فرمانده سودای تو فرمود شکستم
جز گوهر مقصود که نایاب متاعی است
هر چند که در خاطر ما بود شکستم
از تاب نظر لذت ناسوری دیگر
در کام دل زخم نمک سود شکستم

بس در سراز الفنت کونین کشیدم

تا آن که خمار ز می مقصود شکستم

ما که ترک باد و گلغام کرده ایم
غما به این وسیله بخود رام کرده ایم
تا دیده ایم نرگس محو چشم یا
صد خنده بر شکوفه بادام کرده ایم
خوابت بر دزدیده اوردانی آنقدر
کام روزی وصال تو چون شام کرده ایم

اورا کشیده ایم در آغوش خود صفی

کاری که کرده ایم به اندام کرده ایم

از خیالش چه آغ و دیده روغن کرده ام
خانه دل را ز نور شوق روشن کرده ام
کافرم گر از حجاب خویش دل نوگی
از گلستان و صافش فکر چین کرده ام
یک نفس به کام دل از خجسته یادیا
آرزوی بسمل در خون طپیدن کرده ام

تابشینی نیم بسل چون طعم درخون خود سینه را از ناوک بیدار و زدن کرده ام

چون صفی دهنسته دادم تن بشیر هلاک

از نگاه می بادل خود کار دشمن کرده ام

ره نور در راه عظم را هر گم کرده ام پنجه آهستم گریبان سحر گم کرده ام

در غمت بی دل ترا فادام که دل از هم جدا در سر کوی حجت نشتر گم کرده ام

هنشین سامان دل جوید ز من خوش صحبتی است من که هر یک لخت دل بر هر گداز گم کرده ام

دیده ام در استیستن دامن در کار نیست بجز در موج حین چشم تر گم کرده ام

از نگاه ناوک اندازش صفی شمرنده ام

بس که پیکان خدا گش در جگر گم کرده ام

هزار بار گریبان شوق پاره کنم که نیم چشم زدن سوی او نظار کنم

میندهند بر هم امرونی آیت حسن به غیر عشق به راهی که استخاره کنم

ز بی وفائی دهر و کناره کردن من به آن رسیده که از خویش هم کناره کنم

گهی به جور کشی و گهی به جملوه ناز میان خوف و رجاء مانده ام چه چاره کنم

چو موم نرم شود بر مرهم دهنم

صفی شکایت دل گدازد به سنگ خاره کنم

یاد آن عهدی که دم از گفتم گویی نمیدم	سجده باز شوق دل بر خاک کوئی نمیزدم
هر زمان آشفته افشان زلفی میشدم	نخه های بخودی از بیخ موئی نمیزدم
در سخت خویش خاطرهای محکم کرده بود	شیشه دل را به سنگ فتنه جویی نمیزدم
گر نه نقص عاشقی میبود و سنگ بخودی	چاک دل را به سچو سیدان فوئی نمیزدم

چون صفی شبهای تنهایی من دل آسحر

از برای دیدنت فال نکوئی نمیزدم

آه گرم و دیده خون بار پیدا می کنم	این چنین بر دیده و دل کار پیدا می کنم
شام سحران بسکه عالی بهنشین دیده منت	جای آرامش به نوک خار پیدا می کنم
رنگم آید از فغان عند لیبان زین چمن	می روم باستی و سرشار پیدا می کنم
آنچه جوید زاهد از تسبیح در طوف حرم	کنج دیر از حلقه ز نثار پیدا می کنم
دل بسی دشوار پیدا می شود آسان مد	هر چه را آسان دهم دشوار پیدا می کنم

دست از آرد دل جانکش چون از صفی است
 رحش در کف آزار پید می کنم

میدهم جان را و در او تنای می کنم نقد جان را با متاع درد سودا می کنم
 ز دو تیر یون پردتا از قفس مرغ اسیر بهر کشتن قاتل خود را اتفاقا می کنم
 لازم عشق و مومن گشتن در سوا شدن بهیبت طغنی به مجنون ز لیجای می کنم
 خیل عاقبت در این بیت ز رسوائی نکند آنچه من یک تن به کوی عشق تنای می کنم
 میردم تا کوی جانان گریه هر گامی بهی است کی در این وادی ز بیم جان مجای می کنم

ای که کوی نیست پروای کسان ای صفی
 مین که من به گریه حال خوش می کنم

نیمی در نیام گرد آغوش صبا می کنم شوم با مال مردم گریه چشم تو یا می کنم
 من آن مرغم که الفت با گرفتار نیست قهقش کنم شاید که در دام بلا می کنم
 گزافست شکایت بلب خاطر منم از کس به چنگ با جزمی یار کا فرما چه می کنم
 دوا در دست آن دل آلود می از جام غم دای بدست کمال دوا بیوده چون بجایه می کنم

صفی از دست بخت بیدم جانگه روازم

جانبینم اگر صدره ز دامن وفا شدم

نفسی دور شد آن غیرت جور از چشمم رفت رنگ از رخ و هوش از نور از چشمم

چون هلالی که به آینه هویدا گردد میساید به دل ابروی تو دور از چشمم

سرمه سنگ شود برق بتی در طوطی گر کند پر تو حسن تو ظهور از چشمم

عین خال سیاه تو، به یادم آمد

اشک جوشید به یک بارچو نور از چشمم

چنان محرم که بر خردینت ظاهر صورت عالم ز حیرانی نذار و عکس در آینه تمام

ز شوقی در تنای تو از خواب عدم بستم که پر شد دامن صحرا و کوه از جوش تمام

ندارم آنقدر قدرت که در دام افغم خود را مگر هنگام رم خوردن به هم چید پروا

مرا چون یاد ریهای فرنگی کسوتی باید نمیرسد کلاه مولوی و خسته قد و شالم

سرمه قبح نوش خرابات تیغم در کوی خرابات خراب دوسه میم

از گردش می دست آغوش مرا دهم	در نیست یکده در عیش میدهم
منقون حجاب بگد جسد نایم	مجنون ادبی سخن طرز خیرم
دیوانه رنجبیرت سلسلیم	حیران نمودم سحر از طره شایم
که رند خرابانی و گد زاهد شیم	تا خلق ندانند کزین هر دو کلامم
چون خست نظاره در چشم کشم	چون زلف کند باز در آن حلقه دهم

کردیم صفی تا بغمش دست در آغوش

می خواره ای از بزم طرب شاید و کامم

یک چند چو مجنون بره یار دیدم	برقن ز پریشانی دل جامه دیدم
هر حکم که فرمانده عشق تو بجان کرد	از شمع رضای دل غمیده شنیدم
بارستمت را که از آن کوه به بحر است	بر دوش دل شوق نهادیم و کشیدم
از کشت وفا غیر جبار نگر نیستیم	جز خار غم از بادیه عشق نخیدیم
چندان پی خود کامی ام آزار نمودی	کاخ طمع مهر و وفا ز تو بریدم
دیدم پی روی دل و خواهرش خام	غیر از سر کوی تو به هر جا که رسیدم

چندان که به مادانه آزار فغانی
چون مرغ گرفت از دامت نمیدم

هر چند به محراب فاما شته بودم
سیمای محبت بحکم تو ندیدم

در دام وفادانه مهری نقاشدی

ناچار صنی وارزگوی تو پریدم

ای فلک کی از تو ما برگ و نو میخویم
یا ز در مان تو دردی را دوامی خواستیم

پهلوی ما بستر اسودگی را دشمن است
بروی از خاک قناعت بود یا میخویم

تیره بختی من که دور سفید بر کام دم
یک نفس نگذشت آن طوکید ما میخویم

خضر را هم برگ بهر ای بنده با ما که او
درب قاصیده بود و ما فانی خواستیم

چند روزی کاندین زندان صنی تا بوده ام

مرگ را هر دم بزاری از خدای خواستیم

به زنجیر تعلیق آبخان کردند پا بستم
کزین زندان غم راه برون شد نیست تا هستم

ز بس که آتش دل شعله زاری شد پیرا ام
سمند چون شر بر فراست از جانی گدستم

پی سرشاری کفیتم ز محنت مکش ماتی
که از پیمانه لبریز نویسی سیهستم

نمیدانم چه بخت است این که در صد قید میام
ز دومی گریه چندین حیل و فنو نگریستم

گیاه عیش بختم را نموی نیست در طالع

صفی از بس که پامال حوادث میکند بستم

سراپا گنجی دیدم به هر گشکن که من رستم
ستم کردم که با این سوز دل سوی چمن رستم

دی غافل نبودم از خیال دوست تا بودم
اگر در کنج تنه کسای و گرد در آغوش رستم

صبا از کجاست زلفی خبر داد و گمانم
که با صد کاروان مشک شامی صبح رستم

بدندان میگویم گشت حیرت را می گویم
چرا با این چنین بختی بغیرت از وطن رستم

نمیدم دل خوشی کردی سر راغ خوشدلی گیرم

نهادم دل به حزن و جانبیت انحرافم

بدانمای محبت دوم نشیدم منم
ستم کش همه عالم به هر وسیله منم

به هر چه روی خصم سدا میگرد
به گرد خویش تنیده چو کرم پید منم

گرفت از ستم چرخ شور خستی
بدوش بار جانمای یک قید منم

از آن خوشم به غم دلم با گرفتاری
جانکشان ستمیده را عید منم

چرا جانگشتم زان که با خزان جان زبانی می‌سختی این دور به طویل منم

صفی ز شوری بخت و زبونی طالع

به دلم آمده با صد هزار حسیده منم

چون تویی از می مقصود ایامی دارم	عجبی نیست گراشته دماغی دارم
دست شستم ز می مطرب جام راقی	فارغ شدم از همه و کنج فراخی دارم
می کنم بزم دل از شمع تحلی روشن	ورنه در دامن می سپراخی دارم
از نشان دل زار و رخ زردم پیداست	که زهر شیوه جانانه سراخی دارم

لاله سان جگرش صفی پیوسته

یادگاری ز نگویان گل دغی دارم

هزار شکر که از دست بی کسی رستم	بریدم از دو جهان بدوست پیوستم
مجال خاک بر کرده نیکی بام	که وقف گردن مینای می بود دستم
خراب باد عشقم ز من چه میسپری	میسپرس حال دلم را که طرزه میسرم
ازین که خواشتم در جهان نمی نام	که همت تو بلند است من اگر پیستم

من مصافقه جان ز عشق شرمم با چنین بدان که چنان نیستم اگرستم
جانب در این بحر خانه بردوشم دلم پرست ز همت اگرستی دتم

به کوی یار صفی دوش گریه ها کردم

ز سیل گریه ره آفتاب بستم

عمریت که از دیده اعیار نمانم در شیشه افلاک پری وار نمانم
پیدائی من موجب پنهانی من شد چون آینه در پرده زنگار نمانم
ای هم نشان از طلبم دست بدار پیداشوم هیچ که بسیار نمانم
ناخن بدل و مهر لب میزنم دوت انگشتیم در کف دلداز نمانم

خاموش صفی گل کند خنجر است

ز نصف زنگونی به چه گلزار نمانم

عمر باشد که گرفتاری ستم نکشم یاد ناگامی می از جام تمنای کشم
بزم هر غم را که لب از لغت دل میاوم ساغری پر خون بجای جام صبا کشم
میخورد غارت ز غمازان تاج از نفا رخت دل از بهر پند دل به هر جامی کشم

جای دلجوی هزارمیش بر دل میرند آنکه در راه وفای او جفا می کشم

گر صفی یک شب غم دل نیت نقل محکم

از دل بی طافت انواع تقاضای کشم

چون نقد عشق در دل گنجینه می نهم گنجینه را ز مهر تو بر سینه می نهم

هر عشقون که داغ شود زین چهره اش من از هوای عشق تو در سینه می نهم

این پاره غم که گشت مرا میمان دل آن را به پهلوی غم دیرینه می نهم

من از سخت روز فراغت نمیده ام تنم چرا به شبانه و آدینه می نهم

دارم سری که در دجست صداع است جز آستان عشق بجائی نمی نهم

امروز چه چه می کنی از مهر و ناز کن یک سان شمرده ز تو غم دینه می نهم

تا پای اساس غمت استوار بود

بر دل صفی ز داغ خون پینه می نهم

ز هر چه خیر تو از وی نظر بگردانم ره نظاره از آن رهگذر بگردانم

بگو بهر خن خود اشک را که رنگ زند ز بهر زیب به خون جگر بگردانم

هزار مایه طوفان بود به هر محوش
 ز فرقت تو اگر خشم تر بگردم
 به مصلحت ز قیسمان کنم مدارایی
 قاشوند ورق را اگر بگردم
 ز بس متاع هوس را کسادی میم
 به آن رسیده که روی از منبر بگردم
 به روی خویش میبدم در هدایت خلق
 بغیر آن که ره از راه سبب بگردم

صنی بدفع ضرر با کسی در آیم

چه راحت است که از خود ضرر بگردم

سراپا دردم از نام دوا دگر می گردم
 اگر دردی زمین کم گردد از جان می گردم
 فرنگی وار جادو در آغوشم تنی دیم
 شوم گر خاک ره سپه این تصویر می گردم
 ز موج سیل اشک خویش دایم در هوای
 چو ابر نوبهاران پای در زنجیری گردم
 مرا بنده اگر خوانند جادو که روز و شب
 به یاد خطا سبزیار در کشمیری گردم
 به شمشیر زدل من خواست کوتاهی کرد
 خارم گردی بر باد و من گیر می گردم
 ز فیض بی کسی نه الفتی دارم به تنائی
 که گر بایا بنشینم می دگر می گردم
 به روی سبزه هر که پاک دارم بی تو در گلشن
 چنان گردم که کوی بردم شمشیری گردم

قدم را عشق مانند کمان کرده صنی آما

به چشم هر که بدیند بریش تیر میگردم

ز کویت رخم آما چشم حسرت بتهاه دارم به رخم بخت و ارون بارگشتن مدعا دارم

شکایتا بدل زان یار کا فر ما جرا دارم ز چشم آرزوی یک نگاه آشنا دارم

ز طوف مشهد خونین لان عشق می آیم شهادت نامه ای در لاف خاک کربلا دارم

تو از حال دل بی آرزوی خود خبر داری سرت کردم نمیدانی که من در دل جدا دارم

نخواهم رفت از کوی تو ای بیدار گرجائی مگر گاهی به قربانت روم دیگر کجا دارم

منم کخیر و دارالامان خاک ساریما که بر سر ابلق افادگی از نقش پا دارم

صنی خون شد و دم از دست کج طبعان بخت

صفایانت و من چشم در میکند صید دارم

جز گام و فواره محبت سپردم و ز چهره جز اشک ندانست نسر دم

با آن که ستمای تو بیرون شمار است یک ره ز جفای تو شکایت سپردم

پای نه عشق تو مرا نشسته بنخشد در آغوش شوق نه از صاف نه در دم

در کوی تو جز خواری و دولت نکشیدم
همراه به غیبه از غم سپید و نبرد
با آن که حریفان همه متان نشاند
در بزم تو غییرازی اندوه نخوردم
در چشم حقارت منگر با غم ای شوخ
هر چند که در دیده تو زده خوردم

پایان کشیدم صغی از کوی محبت

تا چند کشم خواری بی فایده و مردم

ما بیدلان ز شوق تا سال گذشته ایم
از قید آرزوی تنگ گذشته ایم
هستی تار ویده وحشی پرست شد
غیری ندیده ایم ز خود گذشته ایم
آواره گلی به کوی دگر برد رخت ما
درستی ز شرت غفلت گذشته ایم
غیر از حدیث حسن تو چهری نوشته
فصل خندان بد قمر گلما گذشته ایم

در دست تمهت است صغی اختیار ما

بی اختیار از سر دنیا گذشته ایم

منت یک موی گناهم میان تو قسم
خبر از خویش ندادم به ددان تو قسم
چه قسم یا دکنم کز تو فوگنی شده ایم
به خدای تو بت من بدان تو قسم

داندای بروی تو را صید حرم تنه خویش خورده آهوی ختایی به بکمان تو قسم

خنده در گریه صغی کرد فراموش زهر

به نمکدان لب شصت فغان تو قسم

نگردم ترک عشقت صدها ربی پا و سر گشتم بنستم لب افغان تا به رسوائی نگر گشتم

مگر آب حیات از چشمه تیغ تو می ریخت که چند انغم که کشتی بی مجازنده تر گشتم

مس من کیم شد تا به عشق یار دل بستم از آن رو عشق تیران منظوم صاحب نظر گشتم

چو در کون و مکان جز یار منظوری نمیدانم نظربریس که کردم یار را برگرد سر گشتم

خیال او مگر بیهوش دار و خاصیت دارد که تا در دل گذار آورد از خود بی خبر گشتم

به مقصد راه دل نزدیک بود از نستی طالع میندانم چه واقع شد که آن ره دور تر گشتم

بجز نگرشنتی خبری صغی حاصل نشد

پس از عمری که در کوه و بیابان پی گشتم

شبهای فراق خبر از روز ندارم یک هم نفس مشق دلموز ندارم

چون خانه دل رو شتم از نور خیال است سست اگر شمع شب افروز ندارم

فائق به رقیب از نکه گوشه چشم
حریفی که من طالع خیر و زدارم
نور و من آنست که دیدار تو بینم
دیگر سر عید و دل نور و زدارم

از جاذبه عشق صفی همدم و صلم

پروای رقیبان بد آموزندارم

ز دوری تو سیر غم و حسون شده ام
بدست محنت بچران بسی زبون شده ام
حدیث صبر به دل در میان نهادم گفتم
که رو دل دگر آور به کف که خون شدم
نماند روز و صالی که کام دل گشایم
که غم صرف تنای گلرغان شده ام
کجاست طاقت یک جلوه ای که دیدارم
به ماهتاب تجلی کم از کتان شدم
به بخت همدم و با گریه هم نفس بودم
بدرد همه ما که هم عیان شده ام
ز بس در آتش غم آب زد بچهره من
خجل ز مردمی چشم خون قتان شده ام

زدانغ سینه و سوز دل و ترشح اشک

صفی ز خجل شدن او نشان شده ام

ز محبت و رو دل چو از او خبر گرفتم
به دفرنا میدی ز دعا اثر گرفتم

چو ز محضر ما برویان غم بار دل کشیدم	شدم از قسقی آسوده و ترک سر گر گشتم
فرحی به جز غم دل شدم نصیب خاطر	ز محال دوستداری شمری که برگز گشتم
بجای زو هم طوفان شده احتیاط و آب	که ز آستین دهن ره چشم تر گر گشتم
چو بطلاحت وابسته مراد حاصل ما	نه ثمر ز بهره کردی نه بر از هنر گر گشتم
بجهان کسی ندیدم که به خویش رام سازم	اگرش بدیدم و اگرش سپر گر گشتم
نشد آن که خاطر من را نرسد بهر ارک گفت	زدل استیر حمان جنبری اگر گر گشتم
چو لبش که در تبسم نکلی بدان دل زد	زمین عشیق حتم ز صدف گهر گر گشتم

صفی از بکام جوئی شدم بهین از آن شد

که جهان و بس چه دروی همه مختصر گر گشتم

بر هر که نظر کردم عاری ز وفا دیدم	چندان که وفا کردم پاداش جفا دیدم
کو دست دلی کان را بنویسم و بنایم	کز رسم تمکاری زین چرخ چها دیدم
زین رشک دلم خون شد تا آن که دهم کام	کش نکست پیر این در حبیب صبا دیدم
هرگز نکتم نسبت با شک ختن بویست	کاین نسبت حیا را در مین خطا دیدم

از شوق رخت جاننا دیدم بره خواہش و زحیم تو دلہارا آتشکدہ ما دیدم
چندان بہ خیم زلفش آویخت دل زارم تا آن کہ بہ ناگاہش دلم بلا دیدم

بر پیچ عجبی را رضی نشدم خاطر
جز آن کہ صفی دل را در عشق رضا دیدم

تا بار در در دل بیتاب می‌کشم رخت کمان صبر بہ متاب می‌کشم
بیداری ام ز نسیم شیخون زندنجواب حمیازہ بایک ترہ خواب می‌کشم
صد نوع بادہ در قدح دلخوشی کشم چون انتقام غم بہ می ناب می‌کشم
لخت جگر بہ ناول ترکان چو آشت پیودہ ننگ خنجر صاب می‌کشم
در چشم ما جواہر عالم خرف بہاست چون آرزوی گوہر نہایاب می‌کشم
تا از جمال یار کن ماہ کسب نو اورا بروی مر جہا تاب می‌کشم
یا قوت چہرہ و عتیق لب کہ با دست از تمنی کل سیراب می‌کشم

تا پای دل صفی ز تجرد کشیدم
در ہر از تعلق اسباب می‌کشم

چو به ناز و لغزیت دل هم کباب خواهم	همه دم غمان خاطر به کفت عتاب خواهم
ملکم که عشق جانان شودم غذای ایام	نه بهائیم که تن را بجه خور و خواب خواهم
نه ترشح نیازی نه کرشمه های نازی	به چه حیل و غشم راز دل خراب خواهم
رسم چو میوایان ز کدورت غم دل	اگر اتعاش خاطر شراب ناب خواهم
چو بهیچ و تاب نهفت نظر افکند خیالم	بدل اسیر حیران همه یچ و تاب خواهم
پی سوزنی قرار یزب نهک فروشت	نگی برای لذت بدل کباب خواهم

چو پیاله های سیکن به صفی اثر بخشید
پس از این ز جام شوقی می اضطراب خواهم

ز عیانی چو بر تن جامه پوشیدن میدانم	زستی چو بلبل جرعه نوشیدن میدانم
چه دامن میزنی بر آتش دل ای خون هردا	من آن دلم که با صد شعبه جوشیدن میدانم
خمش را کزین پیرایه است بابل کردم	چون نامک بصد اطراف زرو شدن میدانم
چه زحمت می نشی ای پند گو بگذر ازین معنی	به سذت گوش میدارم نوشیدن میدانم
به نوعی صلح کل را بمنشین در بنم دل کردم	که وقت زرم هم بر خشم کوشیدن میدانم

زبر زب خوشان عیش با صد سیه در زید
دم شیر ز گاو عسمر دوشیدن میدم

صفی چندین شمع در دگر باشد خیدارم

ولی یک نفره را کالافروشدن میدم

ماخویش را به حسن شکر سپرده ایم
صد دل ز خود گرفت بد لب سپرده ایم

گردون پی سخت دل افاده است
ماخویش را به سانی کوثر سپرده ایم

خلفی کمره کینه مانگ بسته اند
ما عاجزانه سینه به جنب سپرده ایم

هر کس که راه دوستی ما سپرده است
ما مرد و در دره او سر سپرده ایم

ینکی شعار ماست بهر نیک و بد صفی

بدرابه تیغ حیدر صفد سپرده ایم

بدل مهر و به جان شوق و بهر عشق آتچان دارم
که از هر گردش پرواز اوج لامکان دارم

زهر جنس زهر گنجیه دل پر گیسو کردم
چه سودم ز آنکه از بی طالعی مهری بر آن دارم

عشقم چون خیالت دست به آغوش جان دارد
وز آن بار شکایت نیست ز یارب نهان دارم

چو در خلوت عتاب و زهر خیم مضطرب دارد
از آن در سخن هم بند گفت بر زبان دارم

در آن بزمی که ساقی فتنه چشم سیر شد
به هر گردش از آن پمپه صدستی گلان دارم
تو را در عشوه های آرمایش ره زند من هم
دل آماده ای از بهر دافع امتحان دارم

به دوش گر صغی یک دم ره آسودگی بیند
عجب از کور باطن مشرب می زان دارم

زان دم که به زندان فغان شکستم
خدیش الم در دل خرسند شکستم
در راه تنی تو از خار طاعت
در پای هموس آبلای چن شکستم
یعقوب چو پرداخت بخود گریه کن گفت
کافوس که غم از دل خرسند شکستم
دل نامزد عشق تو شد زان لب شیرین
بر خوردن شیرینی آن شکستم
از همی عشق خدایند پذیرفت
ما توبه در این می که هر چند شکستم
کردیم نمک ای که هوای کشت به خاطر
در باغ هوس نخل بر دست شکستم

چیدم صغی غنچه ای از باغ تبسم

قل در غم را به شکست شکستم

غلط کردم که خود را با محبت آتش کردم
و گر خاک ره آسودگی را تو تیا کردم

به هر حرفی که گشتم عمر بزان سخن بودم
 به هر حمدی که گشتم بر بیان پیمان فارودم
 نیستمی که گشتمان جالش میوزید آخر
 خبرگیری آزان نکست ز تقریر صبا کردم
 بی شب از غم بچرخش بیان رعنا میدادم
 به حال خویشتن چون ابرینان گریه کردم

صفی کیدل شدم در مهر خوبان و فاجوئی
 آزان ساعت که در ابسته دزدلف تاردم

گلعداری که شب و روز تماش کنم
 شرم هرگز نگذرده که تماش کنم
 بچو این سینه مرادیده حیرانی بس
 که به حسرت نگهی بر رخ زیباش کنم
 یار مستانه پی رقص چو بر خیزد من
 در دلها گنجشاید که پیداش کنم
 گر که او باز نهان گشت پیو از زخم
 نقد جان بر کف خود گیرم و تماش کنم
 ای خوش آن دم که ز غلو طبع جانانیا
 مست سوی چمن خنده به طماش کنم
 ناصح بجهت گو بر سر آنم دارد
 که کشم پرده ز روی دل و روش کنم

گو به من یار صفی بسترین باش کنون
 در نه حجاب که رسم شکوه افواش کنم

مستم که داغ دل زخمهای ناسورم	گذار نیست به مرهم سرای کافورم
زین عشق نوای غم شادانست	چو از نخست به غمهای عشق مردورم
فروع خلوت ماکم ز نور اینست	چنانچه عرصه دل از تجلی طورم
چسبناغ میشناسی ز پرتوی دارد	مبین که در پی چندین حجاب مستورم
به پای شوق زخم گام در محل عشق	چسبم عشق به پستی محال امورم
هلاک آن گنجم کز فوگهی ببرد	زیاده کرد بدل حیرت دگر شورم

صفی ز درد سرم جان بلب رسید بکن
 علاج آن ز یکی قطره آب انگورم

لحظه ای بی جستجوی نوک مرغان میستم	میت یک ساعت که دل لبریز چکان میستم
پای بن کفر و ایمان میستم ازین عشق	دست شوقی خیر ضمی با گریبان میستم
من که عشقم نوعه و سخن راز یور بود	این چنین یک بارگی با خاک یکسان میستم
صد جهان ناز از برای هر نیازی میدی	دل گرانی را به یک سونه که ارزان میستم
گریه در دل که و اما ندیایم سوی چشم	چون حریف صد جهان طوفان یک آن میستم

و پس از محبت صفی زانم که در میدان عشق

قابل بازپچه های سنگ طفلان یستم

بجز مهرت بل پیمان ندارم بدورت میرم و ده مان ندارم

عیانت از خیم سیاهی عشقت ز تو احوال دل پنهان ندارم

مرا ایمان همان آن کفر ز بدین های دگر ایمان ندارم

دلم شایسته مهرت نباشد اگر دست طلب از جهان ندارم

به وصلم آسای بخش ده عشق کزین پس طاققت بجز آن ندارم

در این زندان غم چون میتوان زیست که دلداری در این زندان ندارم

صفی از بس که دادم سوز بر سر

هوای الفت جانان ندارم

ای رخت آینه گیتی نهی چشم من ماه روی روشنت شمع سرای چشم من

تا خیال چشم من در خواب دیدت افتد بجز ذره میساید در هوای چشم من

برقع زلف از قاضی کز زمان دور افکنی	در شب تاریک باشد ربنهای چشم من
چشم من اندر غمت تا خون نیز دباک منیت	هست بر لب تو خونهای چشم من
مطرب غم چنگ ز در پرده چشم شنو	شعله های خوش نواز دودهای چشم من
مردم چشم به خاک پای خود کردی عزیز	راستی را مردمی کردی بجای چشم من
هر بنائی را که می بینی رود ناگه به باد	بر سر آب است پنداری بنای چشم من
چشم من گوشه گرفت از جمله عالم و لکیت	هست بروی تو میو سته برای چشم من

چشم معصوم صفتی بر قامت بالای است

گویا بر سایه طوباست جای چشم من

تا چند باشم هر زمان در آه خود سحیده من	شاید که یک ره بینش از جانی دزدیده من
بختم کجا همه شود کز حال من آگه شوی	تا چند باشم همچو گل بر بخت خود خدیده من
حسن تو در نشود ما دارد هرگز از این مستلا	ای جلوه ناز تو را با دلبران سحیده من
چون ترک تار از هرا دابر کشور جان کرده تو	صد ناکت از هر نگه بر ترکش دل چیده من
نظر چشم تو پی از زخمت نظاره است	هر چند که دم سر مرده سان خاک بهت دیده من

یک ره ز کس حرف و فاذ گوش دل نشیند تو غیر از خیالت مونسی بر جهان خود نگزیده من

در عشق او دارم صفی جانی بصد محبت دین

مشکل تو انم زیستن با این دل شوریده من

ز خواب ناز در آمد نگار مهوش من گره ز کین به چین تندخوی سرکش من

شکایت بگش پیش ناز او بر دم به خنده گفت که آن چشم مست می کش من

هلاک ز کس مستی شوم که می کاو بخاطرش ز دو صدر بگذر مشوش من

متاع هستی مارا بسوخت بی دردی کجاست عشق که دامن زنده بر آتش من

بصد عجب شنیدم صفی ز مهر گانش

که گفت بر حدی بر بلاست ترکش من

ز حد گذشت غم در دونا توانی من تو را خبر نبود از غم نهانی من

همیشه بیک نام زمین عشق پرست ز گوهر مره و لعلهای کانی من

زدافع عشق سراپای زخم ناسوی خبر دهید چو پرسند از نشانی من

ببخشستی از بسکه در جهان سمر قصاغان کشد از بیم معنائی من

اگر ز مهر شکایت کنم عجب نبود
که هر چه کرده به من کرده مهربانی من
بباغ سینه سنائی که پرورش داد
با بود شمر نخل بوستانی من

صنی چراند هم دل به غم که در عالم
نبود غنیمت غم دوست یار جانی من

آن خط هفت در شکن زلف یار من
آرامگاه مورد آغوش مار من
خط را که رفته سر زده در دو دمان زلف
پیچیده همچو خجسته میان شرمسار من
عادت است چرخ را که بگردد به کام ما
طالع نگر نما و درویشک عار من
پشت امید راست بد یواز صبر کن
یک چند دل به یاس نه و روی کار من

دهرت صنی عدوت و کزینت باورت

دشمن ز خون خسته دلان در نگار من

ساقی قصار خرم قدر خون دل فشرده در باغ من
رو به بحر صفای معاندان یک چرخ نبرد از چراغ من
سینه ام ز داغ مهر آسمان عاضت همی همچو کوهراست
بقیرینه آن برود در جهان باغ حسن تو حسن باغ من
مسرو در چمن گل بوستان می در انجمن مه در آسمان
سایه قدت پر تو خست نشسته بخت عکس داغ من

خونی حاکمیت دست تو چشمه‌ای خون چشمهای من	منزل بلا چشم مست تو مسکن جنون درد داغ من
بر فروختیم بهر یکدیگر برود و خویشم از قف جگر	ما و زنگ گل اندین چمن داغ لاله من لاله داغ من
منزل ترا تا خیال تو کرده ای صنم جلوه گاه نما	نور میسر دماه آسمان چو شمع شب از چراغ من
از بجای او شکوه می کنم سوی مرقد شاه کربلا	با بلا بگو ای فلک متنازعش فتنه را در سراغ من

یارب حجاب حسرتم از دیده باز کن	و آنکه بقدر یک دل خون گشته باز کن
بی حذب قبول طلب کار مشکل است	از گیسوی ستم گرمی چند باز کن
گر با وجود غم تو ترسم ز جرم خویش	فردا در بهشت برویم فراز کن
ما با ده میخوریم بهت سجد می کنیم	زاهد برو تو روزه بگیر و نماز کن

دشمن به دین کس نتواند ضل رساند
از دوستان خویش صفی اترار کن

سرت گرم یا مستانه در صحن چمن نشین	قدح پر کن بده جام می و نذریات من نشین
کله از سربسته کامل پریشان کن کمر گشا	قباز تن برون کن بچو گل ته سیرین نشین

چو بر خیزی خنما سر کنم تا باز بنیشتی
 اگر خواهی نگویم این سخنهای سخن بنیشتی
 گشتی هست در طالع دلم را طرفه خوشحالم
 خدا را دوست میداری بیای بیشتی
 صغی در وعده گاه اوز خالم رسته ز گسها

تو هم گد است می گویی دین ره پنجمین

کی می توانم خطه ای بی مهر جان بستن
 چون سرو بی عشق تبار آزاد توان بستن
 نه کفر زلفی در نظره نه راه ایمانی بدل
 چون طفل می باید مرالی کفر و ایمان بستن
 جسم ز بچران شد فاجان شد آن زندان را
 ممکن نباشد مرد را جسم دبی جان بستن
 عار است مرد عشق را آزادی از بند غم
 در کیش بیاصل مرا چون بیسویان بستن

با در عشق او صغی عمری بر ابرت بگذران

چون در جهان عاشقی بی دردتوان بستن

قد سایه ات گریه ویرانه من
 چو خورشید رخشان شود خانه من
 جفا افتد کن که بر تاهم دل
 مباد اسمگر گردد اف من
 کند چرخ لبریز در بزم عشرت
 ز خون جگر جام و سپانه من

بر رخسار و بر یاد کجایان همیشه بود شیوه همسایران من
 نذارم به غیر از صبا محرمی کو برد نامه ای سوی جانانه من
 به کج قفس آن گرفتار مرسم که محنت بود آب و غم دانه من

صفی میگوید محبت که جانان
 منور کند کج کاشانه من

که گفت دل بدست آورد مرا و رحم بر جان کن دلم را تا توانی از سپاه غم ویران کن
 ترحم را به یک سونه دلم خون کن کفش زارم سرت گدوم دلت هر طور میخواهد بمن آن کن
 پریشان کردن دلها بر نفست بسته ای جانان اگر باوریند داری سر زلفی پریشان کن
 مرا ایمان نمی آید به کاری در سر کویت به کفر زلف یک ره زخمه لم در کار ایمان کن
 بهر سیر از من بکن خون در دل ز ابر پریشانی منم عاشق دلم خون کن ولی رجی بریشان کن
 ترحم را بخان در دست نازش نیست میدم ز آه و ناله خاموشی گزین و ترک افغان کن

ره عشق است و زاد راه جانان که گفت داری
 صفی تا میستوانی جان شاد راه جانان کن

نقابست این برنج یاریده ای بر نقابت این ضیاء نور یا ماه تمام اندر حجابست این
 عرق ناک است رخسار تو یا برگ گل شبنم ز گل مل میچکد از گل رویت گلایست این
 به یک دیدن ربودی هوش و از دستم سردی دل نگاه تست یا کیفیت جام شرابست این
 جوابی خواستم تیری به دل زدم در آن ساعت رسید از دست او تیری در کف حجابست این

صفی نتوان جلالت عیب گفتن بر وانش را

رقم از کلک قدرت گشته بیت انتخابست این

گرمیده ام چو زلف سراپا شکن شکن تا بوی چسبم از لب خوبان چمن چمن
 هر که خیال زلف پریشان او کنم از دیده ام نفش بروید دمن دمن
 تا دور می رسد به من از پا فاده ام ساقی پیاله چون دمی اول به من به من
 با خود بریم حسرت لعل تو را به خاک از ترتم حسیتی بروید من من
 یک تا ماکوته است از آن گیموی دراز پیوده ایم عصا برادران رسن رسن

آمد سحرز خانه برون آفتاب من

رویش ز تاب می شده گل گل سمن

بغضم تا توانی دل بستاند شو	اگر غم نباشد به عشق آشنا شو
قدم در خرابات نه توبه بکن	زیر این میخانه حاجت روا شو
نکد بر گاه عسلان صین کن	به سر پنجه شیر زور آزا شو
سپهر شکر به ناکام گوید	صفی را که از کوی جانان جدا شو

مگس را بر دم شود نشستن

ز عنبر شیمان به بوی رضا شو

ای لب کلام ده خضر و سیاحا برد	دل و دین از گنجی داده به دنیا برد
گاه دل در شکن زلف نیم گاه به خط	چه کنم کار قاده است مرا با برد
ز گسسته عهده جو خال لب هنرین بو	نکند از دو جهان فتنه محبا برد
من و مجنون دو اسیریم که در کشور دل	جر غم عشق نداریم تما برد
تا به افسانه افزوده دلان بستم دل	شر مارم ز رخ ساغر و میسنا برد

هزل گل میل شد و صفی در شب وصل

کی توانند که باشند سلیک با برد

چه گونه شاد شیم در انجمن بی تو	که دوزخ است مرادنت چمن بی تو
نه عرض جلوه کند نه شمیم عطرده	به هر چمن که رسم سرو و یاسمن بی تو
بهار بی گل دل بی سرور تن بی جان	فسرده حال نیند آنچنان گلشن بی تو
ز بر دیار کز آن بگذری چو باد بها	سیاه و تیره شود روی مرد و زن بی تو
بشوره زار اگر با تو ام گهستان است	که خازن بود لاله و سمن بی تو
ز خنده لب گرم از گفتگو دهن بندم	دل و دماغ مذار دلب و دهن بی تو

ز رفقت توصیفی تن زنده به تنهائی

بهریج او گشاید رخ سخن بی تو

خوش آن ساعت که جان سازم فدای خاک پای تو	خندنگ غمزه ای سرده که نمیمیرم برای تو
ز بهر نیم جانی کی تو انغم زبیت بی مهرت	گرم صد جان بود هر سخط می سازم فدای تو
نوی در دشتوقی تا دم را مضطرب سازد	که آسایش نخواهد جان زار بکینوای تو
بهین کسیرت فراید در دل مشاق دیدارم	ثمر جز این بخش دیدن حیرت فرای تو
دل از تیرنخا و هسته زیری مبتلا خواهم	نمیخواهم دلی را که نباشد مبتلای تو

کدامی کوی شوق رازشای عاری آ
به ننگ پادشاهی کی رضا گردد کدای تو

صفی از تیغ نازناز میان بی نصیب افتد

اگر در دل تنهای کسی دارد به جای تو

دل را به روزگار غمت خور و خواب کو	بخ خماری کشدم خون ناب کو
کردی دلم به ناوک مژگان کجاست	خوابه اش روان که نگشتی کجاست
بگذشتی و ز کجاست پیراهنت مرا	دل صفت کرد کاه گل با گل کجاست
عهد شباب افت مرا نیست آن قدر	حسرت بفرختم که بگویم شباب کو
بیار و بر سرش و بار دل ز خود	تا بخوادم کند دم آخر شراب کو
لب بستم به چشمه نوش تو گر بزم	میرم به تشنگی و پیرسم که آب کو

چون اضطراب لازم بسمل شدن بود

بسمل شدی صفی رقیب اضطراب کو

بدل ره می زند از ناز مردم جلوه پای او	سرش گردم اگر بدست افتد خاک پای او
هزاران ره شهید ناوک بیداد او کردم	که حاصل گردد از هر جان فشانی مدعی او

ز میس کوریش چشم تمار کشم دارم	اگر بسند کسی را از نکور بیان بجای او
از آن خاک هست شد تو نیای دیده عشق	که جز خاک درت پرتو نیابد دیده های او
شود از ایشان آواره و راه جنون گیرد	اگر مرغی گذارد از سر بام سرای او
گهی گروصل او با بوالهوس هم آشیان باشد	همان بستر که بخوابش هند بکف نمرای او

صنی را از خدنگ غمزه خونریز بل خون کن

که دامانت بگیرد در دو عالم خونهای او

الهی در دیا محنتم چمن پای د	بدر دو داغ عشقم تاج و تخت پادشاهی د
سه سالار کن در ملک جانم رستم غم	درخش کاویان از دود آه صبحگاهی د
ز سودای کربان هیچ کس نقصان نمی مند	مرا از من بگریزد در عوض هر خیر خواهی د
دل افروده ام از شعله ششمی تجلی کن	چراغ مرده ام را پرتو نور الهی د
مکن شرمزده در روز جزا از رحمت خویشم	اگر جرمم بخشائی به امیدی گوی د
هم آواز خرو سس عشق کردی میوایان	مرا هم آشنائی با کبوترهای چاهی د

کف خاکسرم تا کی غبار دیده با باند	چو شمع در هوای وصل فوق عمر کای د
مزن مهر خوشی بر زبان از شرم عصیانم	شکایت از خود دارم زبان عذر خواهی د
نمیدانم چه میسباید مرا تا از تو در خوابم	به رسم خیزی که دانی لایتم خواهی خواهی د
اگر یال به سرخ وز زده هستی طبع شوقم را	سرشک از غولی لطف کن سیاهی کای د
ز استغای من قاتل بباد اندوگین گردد	چو طفل گویان به چشم حیرتم عاجز نگاهای د
طلسم هستی ام نشکن چو ذوق مینتی داری	به بزم ره نبودی کشتی ام آویند پای د
بیاد قاش چون شمع شب بار در میوزم	بیای صبح روشن دل به بزم گوی د

صفی را زیر بار مت بال بهامپند

ز شکی طره بخت سیاهش چهرشای د

زهر کای که بود از دلبران به	مرا شد حاصل شوق از آن به
هوای نازنین در دل ز ا	بود از هر چه باشد در جهان به
ز شوق کلف زاران زار نام	که در گلشن نوای بلبلان به
مرا پیکان ناکه ای جان کا	به تعویذ دل بس ناتوان به

ہر آن کورا نکرد جان ہلاکت ہلاک اور بہ تیغ جانستان بہ
چو دلبر بوالہوس اندوز باشد بگردانی گرازد آہش خان بہ

صفی سودای مہر مو شام

بسی زانیشہ سود زیان بہ

یار بشب لہر دگیم را سحری د دین گلخن خندہ بہ گلزار دری د
ماشیشہ دلان طاقت ناز تو ذاریم شادی چو هجوم آورد از غم سپری د
چون نالہ فی عیونم از خویش بر آورد بسیار گرفتہ است دلم ہال و پری د
بی داغ تو یک لالہ زرتہ است این باغ ای آتش سوزندہ بہ جام شہری د
نزدیک بہ آن گشتہ کہ از جور بنالم بستان دلم از یار بدست دگری د

عشہ مہی دلبری برگوشہ ابرو منہ صد جہان دل را بہ بازی بر سر ہر مہ منہ
از نیکی ز ما نباشد از خو بان بی نیکی تا نیکی ز ما نسا زد کار بر یک منہ
دام زلف یار کن آہوی آہو گیر باش سر ز ہر صید کردن در پی آہو منہ

پند بشنوبیش از این سر بر سر زانو من	حیرت آشفته بمار غم دل بس بود
تمت نکمت دگر بر نافه آه من	بیدلان زار زلف غم بر بخت آشوب داغ
بار این تصدیع برگیسوی غم من	صد داغ آشفته رایک نکمت زلفت برست

که تابه زهد ریائی نگردی افت	در آرزو صومعه و روی کن میخیزان
ز طور عجب هر می عقل فرزند	جنون عشق چو باشد چراشوم آگاه
کجا خبر دهد از شیوه طبعی متا	کسی که عاری از اطواری کسان باشد
هر آنکه از غم عشق تو گشت دیوانه	لکن کند به جهان عشق تیر و مجنون
زلف چرا بگذاریم جام و پیمانه	هجوم شوق در آن حال میسر گردد
که جای گنج بود گوشه طبعی ویرانه	عجب نباشد اگر دل به عاشقی رفته یافت

به غم زاهد عاری ز عشق یار صفا

گذشت عمر تو در جستجوی جانانه

ای یار به جان هم قسم که
بر عشوه دم بدم قسم که

در دل غم تو جان ناست هم بر سر جان هم قسم که
 جان به شام قدم تو خواهم به همان قدم قسم که
 از ظلم غم و ستم نال بر ظلم و غم و ستم قسم که
 هرگز ز صنی دروغ نشنوم
 بر این همگی قسم قسم که

مَطرب نالم گرفت خدا که ناله ای ساقی به عشق ساقی کوثر پیاله ای
 مابین ما و بی سرو پاییم عاقبتیم بر ما نبوده است قصار احواله ای
 از ما پرس قصه عشق و حدیث عشق تصنیف کرده ایم درین ره رساله ای
 دیگر برای خویش چه خواهد کس از خدا جز شوخ و خفاشی شراب دو ساله ای

چون پا به بحر عشق نمی پال شود خود
 هر غل را سخت ضرر است از لاله ای
 به گل چون ز بسبب قد سایه ای فزون گردد از حسن پیرایه ای

زهر شیوه افراید آن ماه را به سرمایه حسن سرمایه ای
 برخاست از خال و خط می رسد ز همسایه یاری همسایه ای
 بموزنی جسلوه اش هر زمان بلندی پذیرد از او پایه ای

عجب حجت آن شایل صفی

که شد نازل از بهمان آیه ای

باز در شرب مدام از ایام تازه ای کز حساب نشستی بار دماغ تازه ای
 جفش مرغان کمن گردید لکن موی زلف هر نفس می شود ای دارد سرخ تازه ای
 تازه گلستانی که از بر غره چیدم دست ل ساخت دروین سری سینبغ تازه ای
 ساحت اندیشه ام ظلت سرگردیده بو گشت سپیدم دلراشب چراغ تازه ای

داغهای سینه را چندان کعبه سازد صفی

جوشد از هر پنج مویش باز دماغ تازه ای

ز راه عاشقان گردیدن طفلانه ای داری کلاه از سر بدو را خندان مستانه ای داری
 برای این که رام خود کنی و حش گزینان را به صیادی نگاه آشنای گانه ای داری

چمنت می‌کشی از می فروشان نوبهار من تو از خون شیدان هر قدم میخیزی داری
 دل دین می‌برد در دور اول گردش خمیت سرت کردم عجب مرد آزما پمانه ای داری
 خط و خال تو از شوخی بیکدیگر گرفتند پی صید اسیران طرفه دام و دانه ای داری
 هوای عشق آتش می‌بندد در خرمن هستی حباب آسا اگر بروی دریا خانه ای داری
 دو عالم را به یک غم میدی در می کشیدنا بیا موزم اگر در دل غم جانانه ای داری

چه شد ظالم که احوال صغی هرگز نمی‌پرسی

چه شد کافرنه آخر بیدل دیوانه ای داری

میردم نفیس از خود به تمنای کمی که در آغوش بود باز دلم جای کمی
 رگ یا قوت شود ریشه گل در ته خاک غنچه گروام کند خنده ز لبهای کمی
 آب را سایه بسنل عرق نشه کند چون زخم باز شود زلف من سای کمی

صحیح چون فاشه در دیش آونجه است

بس که بالیده به خود سرو ز بالای کمی

سری دارم که با فتر اک دلبری کند باری دل دیوانه ای دارم که با سر می کند باری

به تبت پشت پارتخت خاقان یزید قهرم غبارم قدم باقی قیصر می کند بازی
بُت جادو و نجا هی رخنه دیوان من کرده که ترکاشناش باسد کند می کند بازی
به تارلف پیچید است گویی نامه را که بیستابانه بابال کبوتر می کند بازی

غلام شاه عباس صفی کر سجده چترش

گل پشایم باسد البر می کند بازی

ز تو خوشنمات اید کج بیخون طعیده باشی نه که آمید یک جا چو سر بریده باشی
هوس رفاقت ما کن ای صبا و گر نه بگذر ز سخت گل که تو هم خریدی باشی
عجب است از تو اخگر که بدوق خود شریک همه ز آتش تو رقصند و تو امید باشی
ز کریم لطف خالی به گد اچسان نیام که به صنوع سیاهی قلمی کشیده باشی

صفی ارمالاک گردد ز غمت کباب کردم

به بگمان آن که ترسم تو کسی گزیده باشی

ای داغ که از این جنون بر سرهائی چون لاله و گل زیب ده افسرهای
ای سرو سبی گرچه زنا ز است شربت کی به سچو قد صلبه گرد لبهای

از حال آگاه کن خیبران را ای ست می عشق که هم ساغرمانی
ای مرغ گرفتاری نمی نغمه تو سر کن کامروز دین بزم تو خنیاگرمانی

الفت بخیال تو چنانست صفتی را

که غیر ز خود نیست نهان در برمانی

تا ردلم گشت از رنگ زندگانی حاج رسد به گوشم آنگ زندگانی
یک را بر و ندیدم در شاهراه گیتی کو خوش بریده باشد فرنگ زندگانی
بی اختیار خواهی رنگ دگر بر آورد بی حاصل است بودن یک رنگ زندگانی
در رنگ نایستی ننگسته ام زمانی تا چند می توان بد دل رنگ زندگانی
با عشق برتابد صبر و شکیب جستن با مرگ در گیسو و نیز رنگ زندگانی

با این عمل صفتی را دور بقات خوشتر

در حشر هم بخیزد از رنگ زندگانی

خوشا در عاشقی سوز دل و جان غمناکی به کج در درمگان تری و سینه چاکی
کی تبه جرمه می خواهم پی زاده عشقت شرابش در دافرا نشه آن طبع بی باکی

دلم خون گشت از بیدری عشق نشاط افرا بده ساقی پی آسایشم خون دل تا کی
 چه گونه جای می گیرد به سینه شوق دردا چه سان باشعده بهر پی نایب غشاکی
 فراوان سود می بینم در اندک مایه دردی که روز از بهر گل اصلاح باید خاک نمایی
 چو افتادی بدلم هستی موهوم جسم و جان چه میخوری از اینها این دم دادان کف خاک

صفی ترک هوی کن گره های درد او داری

نیایی لذتی از درد با طبع هوس کی

صبا سازد دماغم را مظهر تازه از بونی مگر در رگد زارش بوده زان مه تا رگیونی
 هزاران نکت پیراهنش برگرد سرگرد به کفان گرز کوشش با دارد بونی از مونی
 به میزان نظر سنجیده ام حسن تو با خوبان نداری از نکونی در دو عالم هم تر ازونی
 به روی مه زجملت زان کلف دایم عیان شد که میش از حسن خوبان از ملاحظت نیستش روی
 به بر وجهی که باشد خشم یا دشنام یا لطفی مرا کافیت در برنت اشارتهای ابروی

صفی دل را به مهر نازنینان در گردوم

تامی دیشین اما دریشان نیست دلجونی

بدو حن اگر برگ عثوه ساز کنی	فشت گمان را سرگرم در نیاز کنی
نیاز پاس بہت گرتو دود و صدیو	بعد خویش تو را می رسد کدناز کنی
اگر بہ جلوہ در آئی جسد از حور ان	چند مرتبہ دعوی ہمت ساز کنی
کلف بہ روی مہ حسن کی عیان کرد	ز بوالہوس اگر می ماہ احترام کنی
نمی شود دل ما جسع از پریشانی	گرہ ز زلف محبت اگر نہ باز کنی
نشان کوتاہی بہت است تادانی	مباد پای بہ رہ آرزو دراز کنی

ضلع فتبہ محبت صنفی اگر یک

بخیر دل کسی از محمان راز کنی

خیالی بردلم افتادہ بیوش است پذاری	بنی آدم زیاد خود فراموش است پذاری
محال است این کہ از عاشق تو اندشد جدا گد	نہال قامتش پیوند آغوش است پذاری
محیط خشم ندارد چون کف من ابر قیاضی	سبوی بادہ بردوشم کہ در گوش است پذاری
یکی تہ جہ علی ہم بر سر عالم مینہ یزد	شراب بی باخون سیاوش است پذاری
نہنداری مسلمان این دوزلف و گردن اورا	فرنگی زاوہ زنا بر بردوش است پذاری

بوقت چهره ساتی غرق خون دیدم بر همین را در بیت لکنم از شیشه مفروش است پذاری

صفی با ابر بازی میکند شرکان خون ریزش

دل دریای رحمت باز در جوش است پذاری

گر به این کامل مشکین تو کند اندازی سرکشان را همه از پشت سمند اندازی

دام پیش به ما بر چه برخاک نمی تو که برگردن خویشید کمند اندازی

رشته نموده دوشده کوتاه کرد چون گره بر سر آن زلف بلند اندازی

بیسج کس روز جسم از تو نالد به خدا که زمانی همه را باز به بند اندازی

بنده قامت موزون بلند تو شوم

که صفی را به چنان فکر بلند اندازی

ز جوش گریه چشم خانه مور است پذاری دل پر شوم از شیرین لبست دوست پذاری

به خون آغشته آهیم بوی خاک که بلا دارد گل خالم چسراغ محفل حور است پذاری

چنان از شوخی منقلب غم لب زیر فریادم که رگ بر استخوانم تا طنبور است پذاری

سرم از بجهت بت عار دارد کافر عظم سبوی سزنگونم تاج فقور است پذاری

چو عاشق محو شد مشوق از رخ پرده بردارد	نهال باغ حیرت دارم صورت پذیرای
خیال تیره مرگانی که یارت میزند ناخن	ببار داغ بر دل خشم نامور است پذیرای
زهر انگشت او روشن چرخ می توان کرد	سر سه پنجه اش فواره نور است پذیرای
شب گزگشن ناز تو خالی باشد آغو شتم	به چشم خواب مغل غیش ز نور است پذیرای
تستم محکم بی اختیار از غنچه نازش	لب می گون ساقی خشم مخور است پذیرای
زمر هم روی پنهان می کند زخم نمایانم	که مفر استخوانم گرد کا فور است پذیرای

صفی صحرای محشر می شود دشت از لطف آهم

نفس در سینه تنگ دم صورت پذیرای

خوش تغافل مکنی جانانه	شوخ هی بی رحم هی بی گانه
آشنا بودیم با هم مدتی	حسیت این یگانگی بی گانه
مویه مومی چشم از غیرت بخود	این قد محرم چرائی شانه
سخت بی شرمانه می بوی لبش	خو شتم پیمانه هی پیمانه
بال پروازم زرم شد عاقبت	د امنی بر آشتم پروانه

یاری آید صفی ره دور شد

خستم از خود منت دیوانه

تا بکی پرده بر آینه و آب اندازی	نایب رامت خراب اندازی
دو جهان محو تماشای جمالت گشتند	وقت آنست که از چهره نقاب اندازی
ایک در در بگدازت میکده ها نیستند	خشم داریم که مار به شهاب اندازی
لب لعلت بشکر خنده دلم را خون کرد	داریم اگر طرح جواب اندازی
میجد چون رگ یا قوت به خیمت مژده	خویش را گویچه بدای سرب اندازی
صد سؤال از تو نمودیم به امید جواب	چه شوگر نظری سوی عتاب اندازی
موج طوفان حوادث شودت حلقه در	خانه ای بر سر دریا چو جاب اندازی

بسر زلف پریشان چه گره می بندی

گر نتخواهی که صفی را بعباد اندازی

مست شد جان از شراب وصل جانان های بی	دل درون سینه میرصد چوستان های بی
شیشه با ساقی ز جبار خواست یاران دادند	دست تر ز جلو و گر شد می پرستان های بی

لاله میخندد چو گل در صحن کاشن قافا شیشه می‌گیرد چو ابرو نجواران های های
 خنک در بر جام می‌در دست مینا در بغل یار من از درد درآمدت و مسان های های
 یار می‌آید به آیینی که می‌دانی صفی
 از گریبان چاک می‌آید بهمان های

دامن و دلم دایم از جدائی‌ات دارند یک چمن گل حسرت یک جهان پشیمانی
 داغهای ناسورت بردلم زاستغنا می‌نهند بر دوشم منت گهستانی
 سرو قد دل جویت نخل گلشن خوبی نرگسان شهادت لاله های نغانی
 زان دو لعل رمانی نوش زندگی جوشد که سب کند خضری گاهی آب حیوانی
 گرد چشمه نوشت خالهای موزونند رشک زلفت از دوری میکند نگس رانی

آنچه دیده بادل کرد از خشم گرفتاری
 کی صفی کند هرگز با تو دشمن جانی

مشت
ملح

دارم به سینه از ستم چرخ دغا روشن بود چو لاله زرد غم چراغها
 بخت سیاه راه به جانی نمیدرد روشن کنید بر سر خاکم چراغها

دیدم خمی قناده ز پا در میان دیر

چندان گریستم که روان شد ایاغها

دارم دلی که چهره به خواب بسته است روی امیدیش به نیت آب بسته است
 تا گام در طریق محبت نهاده است بزم محله لوح سینه پر تاب بسته است

شب تا سحر خیال تو اش خواب راحت است

چشم ز لوح دل قسم خواب بسته است

وانشد گر خاطر ما از کسی کلفت نداشت عشقه ز کفنه دل بر گنج حقیقت نداشت
 کرد فوجی به سهر هم سلطان عشق از درد دوا سر حد بند و ستان بهر اعینت نداشت

خود نایبها ز لحن را چنان بیاب کرد

ورنه یوسف در حقیقت اینقدر قیمت نداشت

چاک پیرین آن دلبر من چاک گل است آب گل آتش گل با گل خاک گل است

خون دل سحکد از شوه شیرین دهنان زلف خم درسم تر ساجه قراک گل است

مهر خوبان نه معاشرت که کاسه گردد

دامن زخم من از لکری چون چاک گل است

روز از تو دل سوخته خاموش چراغی است بی روی تو ام دیده تری گشته یاغی است

از مهر تو آتش که با درد دل چرخ است این ماه شب افروز ز کهن جلوه داغی است

تا عمر هست باید ماند و بگین نشست جز صبر چاره نیست که نقش این چنین نشست

بی تابی من جهان را اضطراب دل فمید هر که پهلوی ما بر زمین نشست

مسی به نشه خون جگر نمی باشد گللی بریش مژگان تر نمی باشد

در آن دیار غریبم که آسمان مرده است به غیر برق شبش را سحر نمی باشد

عزت دیگر بود و رو لبه مویان تو را از سر ما موبه تیغ مهر میباید تزد

از خیالِ سلِ مکیون تو در مینای دل چون گشته خنده بر اثر گلان دردم آشفته

آدم از بر همین گردن دستِ اصفی

تا بنیستی همچو جوان پای بستِ خود

می رسد آن شوخِ سیمِ وزر میهد گل برافشانید و ساغر در میهد

می بخورید از لبِ یاقین او خلی یا قوت کلام اندر میهد

معنوی در بدر دوش به میخانه شد می زد و ز تار بست عاشقِ فرزانه

رشته تیسج زید بخیه دف کرده سر خرقة تجرید ما پرده میخانه شد

دلِ هوای می و نقل این زمانه ندارد که مرغ تازه تن میل آب دانه ندارد

زبان شکوه ماکوته است در همه حال به رنگ لاله گل آتشم زبانه ندارد

دمید بیره خط از بهار حاضِ خوبان برای کشتن عاشق دگر بهانه ندارد

از صبا گاهی که نداشت خندان می شود زنگ بر رویش چو بوی گل بریشان می شود
 صیدگاه تو شکار من تا شاگرد نیست رَم کمند گردن وحشی غزالان می شود

شوخی چندی را دو چارم کرده عشق خانه سوز

کز نگاهش عکس در آئینه پنهان شود

تبی دارم که سحر از غمزه اش ز بهار میخوابد میخ از خنجر خطش شربت دیدار میخوابد

عجب نبود پس از مردن من گریه بران گردد چو ترک مرده را ز آن سنگ دل بسیار میخوابد

که می گوید که غیر از من کسی را یار میخوابد

همی تنها مرا میخوابد و بسیار میخوابد

بس که ناکامی ز عشق بی مدار می کشم طعن به نامی ز اسم بی مسکشم

نوبری هرگز نکند از نخل باغ آرد از سه هر موی خاطر سرزنش می کشم

مهم راحت بلوغ دل نباشد سودمند

خجالت پیوده از روی مداوم کشم

گهی از دست و گاهی از دل و گاهی ز پانام
بسرعت میروی ای عمر میترسم که دوام
گرمی گوهر جانم شو فاعل نهال من
مباد از گرمی بازار استعجابا نام

دل گرفت از من دگر دل خوا تو
سکه زد بر سیم قلم شاه تو

بر نیخیزد صفی از کوی دوست

چون گدائی میرم از درگاه تو

ماتل نشود این دل دیوانه ما دیوانه کند جای به ویرانه ما
آن مرغ نواگریم که در گنج قفس کز در بود آب و خشم دانه ما

صد شکر که خاطر ز بهو سپاک است در دیده خویش سر بهم خاشاک است
جیب عمل از گشتگیها چاک است نقد و جهان به چشم بهمت خاک است

از تیغ ستمکار دل از قیمه گذشت شد خواب ندیده و شب از نیمه گذشت
زان بیم که پرتوی به برجم بفتد خورشید ز روز غم سرا سیمه گذشت

چون درد تو را امید بهبودی نیست بهیوده مخور غم که در آن سودی نیست
آن شمع که کاشانه دل روشن از دست در تن اثرش کنون بجز دودی نیست

از کعبه جفا و محنتم دمدم است محنت نه ای چون دین عرصه غم است
چون در دنیا می ندیدم رحمت در محشر اگر عذاب بینم ستم است

یک طعمه خوش طعم دین مایه نیست
هر چند کز آن طعمه خورد و خوردن آن

خبر طعمه دوستی کبلی فایده نیست
بر معده

چون پیشه خلق غیر غازی نیست
و جلدان حیب حال دل میدهد

باری بجهان قسین همرازی نیست
حاجت به فغان و هتیه پردازی نیست

آن را که دلی ز مسلم نورانی نیست
گر معرفتی هست در اینجاست بگوش

جز در تیره چاه جهل ظلمانی نیست
کاش بجا حاصل به جبهه پشمانی نیست

در دیده ما هر آنچه منظور تر است
در نیست بجان شوق دل از غم عشق

چون کام دل از خاطر ما دور تر است
کز زخم آتش نا سوز تر است

زین بجهت ناقص تو هر شام و صبح
از بیم حسد ای عمل و رسوائیت

در ظلمت دل کجا فرود مصباح
این توبه و بازگشت و تقوا و صلاح

چون لطف شامل حال تو شود
مشتوق تو عاشق وصال تو شود
گرد فلکش چو تهمینان جا باشد
دشمن چون خاک پایمال تو شود

آن را که به دل نایه دردی نبود
از عشق بتان گونه زردی نبود
چون خیس برست از گرفتاریها
طفلی است که دیشمار مردی نبود

چون چرخم زلفم بهم باز شود
اسباب پریشانی دل ساز شود
دارم شوقی چو حسن اوروز افزون
کاخش گرم تر ز آغاز شود

یک جو زخم دوست اگر کم گردد
دل خسته و دیده پیر از غم گردد
سستی کنی بر بار خشم عشق
تارشته مهر دوست محکم گردد

دشمنی بلاگزین میباید
دل چرخم و خاطر خیزن میباید
گر مرد درهی دل از هوس خالی کن
مرد ره عشق این چنین میباید

با آنکه بلب از دم افغان برسید
یک دردمرا از تو بیدرمان برسید
یک بار به کام آرزوست ز نشد
دستی بسزایف پریان برسید

با دل چو زبان حال بسوزد
بر او در صدر حمت حق باز شود
چون دست به امان توکل داریم
بی منت کار ما خدایا شود

از راز نهانی که نمودم اظهار
نادم گشتم سمری زدم بر دیوار
افسوس که روزگار دون طبع دنی
اندازد مردان را به نامردان کار

از لاف و کراف میشود مرد محجل
کو را چو ضعیف قرب گردد منزل
هر یک به مقام دوست نامور شدیم
او کعبه گل ساخت و ما کعبه دل

در سینه تنگ کوه غما دیدیم
پر خون جگر جام تمت دیدیم
گفتند عذاب دوزخ اندر خم اوست
ما دوزخ خویش را به دنیا دیدیم

از گوشه نشینی نبود کار تمام وز بادیه گردی نشود حاصل کام

در میکه عشق بنه برب جام باد در جهنم تو را بود عیش مدا

خو کرده به چین و گره ابرویم محو بدوستان دشمن خویم

از دولت اجتناب نروئی چند با عیش و نشاط و عافیت کردیم

تا چند به بجزا غم افسردیم تا چند ز دود آه پشمرده شوم

تا جان و دلم دو سخطه یکسان شود هر سخطه به نوع دگر آزرده شوم

تا شوق تو سطریت در بزم دلم و ز ختن دست نیت غم دلم

بار اهل کتب و زاد غم عشق جرم است به طوف او غم دلم

بر بستر خوشدلی نمی آسایم جز خون دل از دیده نمی پایم

مستی کام جوئی خوشیتیم بر خوان هوس دست نمی آسایم

درد دل خود به غیر اظهار مکن
بیدردان ز کرده اجناس مکن
خواهی که ز جسم کرده درگذرند
از بیم جفا ز کرده انکار مکن

از باد عشق ساغی پیدا کن
در طور محبت شجری پیدا کن
گر گشت امید را بری میخوایی
سوز جگر و چشم تری پیدا کن

حرفی که بدر نیست آلوده مگو
یاری که بود خاطرش آسوده مگو
هر سوره که مانتی در او نیست مرو
هر گل که در او بوی غمی نیست بو

سر مست ز باد عشق وریم همه
صد حسله از وفا دوریم همه
صد دیده پی دیدن باطل داریم
در حق بینی دروغ کوریم همه

ما زم به خیالی که بدل بند در
پرورده بدشت آرزو می گناه
چنان تجلی جسمالم کردند
کز حسن بخیل در آغوش نگاه

شعر و از کرده پشیمانیست
این شیوه بجز حاصل نادانی نیست
راحت بودن چو از رویست محال
کاین جسد منزل تن آسانی نیست

دجنب هنروران اگر بی هنریم
اما شجره طور و فارا شمریم
چون خاک برپیش صاحب نظران
مستقی از آشنای کوته نظیرم

باغ تو به لاله و سمن از زانی
داغ ستم بر دل من از زانی
تا مرغ شکسته بال کنج قسم
آرایش گلهای به چمن از زانی

خوشحالی را دلیل بیدردی دان
دل تنگی را قفسین مسردی دان
در آتش خشم بسوز و باد برسان
بی تابی را نشان نامردی دان

هر نیک و بدی که در جهان می بینی
که سود تمام و گدازان می بینی

نیکو بنگر که نیک بهتر پاید

هر چیز که می کنی همان می بینی

پایان بخط صلی عریانی

فهرست

صفحه	عنوان
	مقدمه
	غزلیات
۲	الهی نسخه ذکر خنی گردان دماغم را
۴	فارغند از خار خار عرض مطلب لاله‌ها
۴	دام عقاست نشان از پی گمراهی ما
۵	
۵	بها گشت خوان رز تو میرشت هوا

صفحه	عنوان
۶	ابر بهار دژ دگونسار شیشه را
۷	کومی شوقیکه در رقص جنون ارد مرا
۷	گرد به طو عشق جنون برهنمون ما
۸	دایم پر است از می محنت یایع ما
۸	بدوق ناله خوشم با اثر چه کار مرا
۹	تا بکی در نرم غم گیرم سرخ خویش را
۹	به رضای اوز خوبان پی مثل بودم اورا
۱۰	سوخت بابر ق تخی شجوبه ما
۱۰	بایا د تو آرایش باغست دل ما
۱۱	سر کرده ایم سوی مستحانه راه را
۱۱	در دلم یارب فزون کن جستجوی یار را
۱۲	از آن به سایه عاری نشمن است مرا

صفحه	عنوان
۱۲	چون نخل مستش ساز کند جلوه گری را
۱۳	تا کرد عشق در دل بندایشه را
۱۳	کو شراب شوق کز خود خیسر سازد مرا
۱۴	تا سازده ایم تا وحشت آن چشم جادورا
۱۴	چون بوی خویش دید آن نازنین بایل مرا
۱۵	چون سخت شوق جانان شده سرنوشت مارا
۱۶	ای طاق ابروانت محراب سجده مارا
۱۶	اگر بید و کشم سرمه تجلی را
۱۷	ز گشت در جلوه ساز و شیوه مستانه را
۱۷	ذوق مرهم نشود سینه افکار مرا
۱۸	نگذاشت مراد هر که طبع مختل را
۱۹	بویت صبحم از خواب شیرین جبه زگم را

صفحه	عنوان
۱۹	سرکشی چون به چرخ بسوهِ رخائی را
۲۰	چنان سمر شده آیین می پرستی
۲۰	یا تاب در دو غم دودل های ناتوان را
۲۱	ای چمن صد خسته از ترنگاهت مبتلا
۲۱	بهر تمنای آن سبی بالا
۲۲	چون فکند بد ببری زلف بلند و پست را
۲۲	ز در و در دم و نشیند کس فغان مرا
۲۳	پی نظاره تائی گشایم چشم حسرت را
۲۳	
۲۴	چون بادیه حیرت تو می میکنم امشب
۲۵	و لم از بر کمر ماند در تب و تاب
۲۵	چون ز بهوس دم زنی وصل جو آنان طلب

صفحه	عنوان
۲۶	خط شود بر ماه رخا رخس نقاب
۲۶	
۲۷	سخت میزد صبا بر خود مگر زان کو گذشت
۲۷	درق عشق تا غم سبق است
۲۸	چو غدیب کسی گر فغان کند تم است
۲۹	آرزوی خوشدلی با عیش گوناگون پی است
۲۹	با تو گلخن مرا گلستان است
۳۰	لشکر دوی به تاراج دل غمناک ریخت
۳۰	در مشرب آن دل که ز غم بر سر شور است
۳۱	عشق را تا بدلم گرمی بازاری هست
۳۱	در زبان شوق ما جز گفت و گوی یار نیست
۳۲	بر خاک شیدن غمت در گذری هست

- بی تو دل بر نوک مرغان میستر او دلخست لخت
۳۳
- که بود در دوار ابرست
۳۳
- همچو سبب خوبی همچو آن لبر ز داشت
۳۴
- ای سرانجامی من چون ز سرانجام دست
۳۴
- چاره صبرم علاج این دل بیاب نیست
۳۴
- چنین که دلبر من مت ساغر ناز است
۳۵
- هر غم که ز خاطری برون رفت
۳۶
- آرزوی در دلم غرضه دیدار نیست
۳۶
- شوق تو به خلوت که دل گرم سماعت
۳۶
- آن که ناکامی گزید از کام جوی باز است
۳۷
- وصف عاشق چون من زنده نامی کجاست
۳۸
- هر جا که صنوبر قدی از ناز رو است
۳۸

صفحه	عنوان
۳۹	هیچ کس نیست که در پای دیش خارتو نیست
۳۹	در ازل چون عشق مادل گرمی بازار داشت
۴۰	این همه بجای صلی زین بخت نافرجام صیت
۴۰	چراغ شام غریبان دل حسرتین منت
۴۱	بسی بیسکده پایاله در دست است
۴۲	تا دلم را با خیال او سر هسنا نمی است
۴۲	باز بر دل شعله شوق بیاغم آرزوست
۴۳	مکش رحمت که تیغ یار تیر نیست
۴۳	بی ثقت نایدم برگی از آن سبیل بدست
۴۴	در د نظاره مردم نظرات
۴۴	در سرم باده سودای تو شور انگیز است
۴۵	دیده ام تا دست از دامان طوفان برنداشت

صفحه	عنوان
۴۶	جانم از حرمان کوی دوست با تن دشمن است
۴۶	وصفت نکی تازه بداغ دل مارحیت
۴۷	ز سرمرسجی شهرم و انفعال گذشت
۴۸	آن دل که نیم سلس شمشیر نازنیت
۴۸	بدبسی مرمن آن نگر طناز است
۴۹	دل کشته آن خدنگ ناز است
۵۰	دل از ما برده و در قهقه جان است
۵۰	جز خون دل از میسکه در ساغرمانیت
۵۱	در کلبه دلست مر جستجوی دوست
۵۱	استین افغاند بر من نه اثر محسوبی است
۵۲	هوای مستی مار اخمار شد باعث
۵۳	از راه دل در آوینه بر کنار بحث

صفحہ	عنوان
۵۳	چنین کہ مہر تو در شہر دم گرفتہ روح
۵۴	آمد برون ز خانہ نکاحم گاہ کج
۵۵	جان شد برہ عشق ندیدم اثر بیسج
۵۶	داریم ز ہجرت دل زاری و دگر بیسج
۵۶	برو بخواب لب ترک از شراب صبح
۵۷	دارم بکاینات از این دل پیام صلح
۵۸	شکر خدا کہ باز بر آمد بہار فتح
۵۸	ز کفر زلف بی گشت روی ایمان سرخ
۵۹	آتش شوق درین سینہ جان میوزد
۶۰	عشاق جان دہند و غمت آرزو کنند
۶۰	ہر گاہ مژدہ ز آمدن یار میسہ
۶۱	تمنائی کہ آن صد دفع بہ شد

صفحه	عنوان
۶۱	رفیع غم مجور دن صبا نمی شود
۶۲	از سوز در و غم لب افغان گله دارد
۶۲	دراغ ناسور حسنی باز بر سر تازه شد
۶۳	ز رسوائی و مستی هر که در دل نمی دارد
۶۳	خوش آن گروه که بر لب ره فغان بستند
۶۴	در جهان پرستی را که نشانش بستند
۶۴	کی تیر غمره تو کسی را امان دهد
۶۵	بیدلانی که به گویت وطنی ساخته اند
۶۵	به جان اگر چه غمی بی شمار می آید
۶۶	خوشتم صد بار کس بر آتشم آبی نزد
۶۶	بر سر کوی او اگر مرغ نگاه بکند
۶۷	آنان که دل شکسته زیر پهری همند

صفحه	عنوان
۶۸	گشته زلف تابدارت گردن دل را کند
۶۸	دلم در آتش شوق تویی تا با نه می سوزد
۶۹	مرا ناله دل چو شب گیر کرد
۶۹	ز جام شوق تو احباب مت و مد بپوشند
۷۰	چون گذارم بر سر مرغان اشد
۷۱	گرچه در چندان فرو بردم که داغ فرو
۷۱	به فریاد و فغان من نه تناد دوست میخند
۷۲	دست لرزان هر دم از اشفته حلی شود
۷۲	دل عاشق لبان شمع بهار زنده می باشد
۷۳	اگر بهنگام نخست ذره ای صبر بر بسین باشد
۷۴	شادی بمل عنصر دکان تو نمی کرد
۷۴	گر مدح تو از نقاب بر آید

صفحه	غزل
۷۵	گوش تو را شور حسریدار نهاد
۷۶	خوب رویان تا سر زلفی پریشان کرده اند
۷۶	بیل خونم کمی از دیده نمناک نکرد
۷۷	مر شمع است کیش روح الامین پروانه خواهد شد
۷۷	هر که را دل پیش تیغ ناز مایل میشود
۷۸	چانم دل از حدب پکان بر قصد
۷۸	کو جسون تا دل قلم بر لوح دانا می کشد
۷۹	مارا خیال عشق تو از سر نمی شود
۷۹	گریه بخت جگر در صف مژگان آرد
۸۰	تیر آهی که در دم بر شیب گردون می رسد
۸۰	مگو گرفتد هر غم خاطر می آزادی باید
۸۱	توسن دلبری آن غمزه چو هم میزند

عنوان	صفحه
خطی که جویبار عارض آن نازنین خیزد	۸۱
ناز م آن دلرا که در دشمنی درمان میگرد	۸۲
بسکه لبی ز راست دل از درد بر جان میزند	۸۳
کوچان خبری که جان در مشق جانان تن زند	۸۳
ز مضرب لب افغان می تراود	۸۴
هر که با عشق و حسون هم نفس میگرد	۸۵
دستگی گل از لب خندان تو یابند	۸۵
صبا چون نکست جانان به حبیب گلشن افشاند	۸۶
دل نیست کش نخاه تو یغما نمی کند	۸۶
نو گلی دیده ام امروز که دیدن دارد	۸۷
شو قم خان گرفته بسوی تویی کش	۸۸
دی یار به ما و عده صد گونه بجا کرد	۸۸

۸۹	دیدم که جهان با من غمیده چاکرد
۸۹	دلبر سرکار ندارد
۹۰	دارم دلی که از سمت دم نمی زند
۹۱	دلی که ناله اش از روی در می خیزد
۹۱	شب فراق مرا از پی غذای لذت
۹۲	دلی دارم ز کوی دلجوئی دور
۹۲	از تو بدینست مرا یار دل افروز دگر
۹۳	ای شده هر شیوه است شهر بنام دگر
۹۴	باز در هر شیوه راه دل ز جُستی ناز
۹۵	ز فتنه است گرفته دلت قرار بسوز
۹۵	در عشق دیده را مژه خوابی میندکس
۹۶	من آن مرغم که بی دامن او شد در پای صیادش

عنوان	صفحہ
آن چشم را دیدم ولی آورده مقنون کردمش	۹۶
نزد ما باده کش صاف دل ساغر نوش	۹۷
از حقہ یاقوت تو بی منت غوص	۹۸
بردن نام تومی آرد فیض	۹۸
تا ولت گشته وفار عارض	۹۹
طیب چون شناسد مرا مزاج مرض	۹۹
در زوالست آفتاب حسن یار از عام خط	۱۰۰
در غیبی بسکه دست نگم ندانم ارباب خط	۱۰۰
چه خوش ناست آن صفحہ جمال آن خط	۱۰۱
مال صفت برگردمہ رستہ ز روی یار خط	۱۰۱
در ازل چون بود دل را با تحت خست خط	۱۰۲
دل را نیست بی او در چمن خط	۱۰۲

صفحه	عنوان
۱۰۳	عمر باشد که غمت سوزان و گریه ام چو شمع
۱۰۴	به رخ نموده ارکشت گلشتم فلخ
۱۰۴	بادش عشق چرخ را گویند از تنگی طرب
۱۰۵	بادده و مطرب و کجی و موافق و جویف
۱۰۶	دل چو به غنچه هر لاله رخی شود هفت
۱۰۶	دلی دارم از فرقت قدما سَف
۱۰۷	آمد نسیم خوش خبری از دیار عشق
۱۰۷	افشاده ام به تبر در ریت از تب عشق
۱۰۸	مستی ما به خونینست که خیزد از عشق
۱۰۸	چشم هجوم کند بی تو ام به کج و دفاق
۱۰۹	نوکلی را ز گمشدن آفاق
۱۰۹	مکنده ز دورق دل را غمت به بحر عمیق

صفحه	عنوان
۱۱۰	سرکش شعله آهیم شب بچران به فلک
۱۱۱	برهبت اقدم ز چهره مخاک
۱۱۱	بروز خسر برآرم چو سرز جامه خاک
۱۱۲	ای چو دل من دهنبت ننگ تنگ
۱۱۲	کشیده ماه من از خط برخ نقاب تنگ
۱۱۳	ز شوق دست دینغ ناز قاتل
۱۱۳	ای که میرسی به عیاری که از کلمه چاه گل
۱۱۴	در گلشن دل برگ طرب سازندیم
۱۱۴	در دل پی سودای زیان سود شکستیم
۱۱۵	ماگر چه ترک باده گلغام کرده ایم
۱۱۵	از خالش ده چرخ دیده روغن کرده ام
۱۱۶	ره نور دراه عشقم ره سبر گم کرده ام

صفحه	عنوان
۱۱۶	هزار بار گریبان شوق پاره کنم
۱۱۷	یاد آن همدی که دم از گفت و گوی میرزیم
۱۱۷	آه گرم و دیده خونبار سپید می کنم
۱۱۸	میتسم جان را و در داو تنامی کنم
۱۱۸	بنی در نیامم کرد آغوش صبا بشم
۱۱۹	لفی دور شد آن غیرت حور از چشم
۱۱۹	چنان محوم که بر خود نیست ظاهر صورت عالم
۱۱۹	سر مست قبح نوش خرابات مقامیم
۱۲۰	یک چند چو مجنون بره یار دویدم
۱۲۱	ای فلک کی از تو ما برگه نو میخواستیم
۱۲۱	به زنجیر تعلق آچنان کردند پایستم
۱۲۲	سرا پا کلنجی دیدم به هر گلشن که من رفتم

عنوان	صفحه
بدانهای محبت دوم فتنه نم	۱۲۲
چون تنی از می مقصود ایامی دارم	۱۲۳
هر ارشکر که از دست بی کسی رستم	۱۲۳
عمیرت که از دیده اغیار نمانم	۱۲۴
عمو باشد که ز گرفتاری ستمی شوم	۱۲۴
چون نفت عشق در دل گنجینه می نم	۱۲۵
ز هر چه غیر تو از وی نظر بگردانم	۱۲۵
سر پا در دم از نام دوا بگیر می گروم	۱۲۶
ز کویت دشم آتش حسرت بر نهادارم	۱۲۷
جز گلام و فاد محبت پسردم	۱۲۷
مایه دلان ز شوق تمنا نشسته ایم	۱۲۸
مینت یک موی گناهیم به میان تو قسم	۱۲۸

- ۱۶۹ نگرادم ترک عشق صدره اربی پاوسر گشتم
- ۱۶۹ شبهای فراق خبر از روز ندارم
- ۱۶۰ ز دوری تو ایسر غم و حسون شده ام
- ۱۳۰ ز محبت مرده دل چو از خبر گر گشتم
- ۱۳۱ بر هر که نظر کردم عاری ز وفا دیدم
- ۱۳۲ تا بار در در دل یستاب میکشتم
- ۱۳۳ چو به نازد نصیبت دل بمرکاب خودم
- ۱۳۳ ز غمیه بانی چو بر تن جامه پوشیدن نمیدانم
- ۱۳۴ ما خویش را بجن ستگر سپرده ایم
- ۱۳۴ بدل مرده جان شوق و به سر عشق آبخان دارم
- ۱۳۵ زان دم که به زندان قفس بند کشتم
- ۱۳۵ غلط کردم که خود را با محبت آشنا کردم

صفحه	عنوان
۱۳۶	گلغذاری که شب و روز تماشا کنم
۱۳۷	منم که داغ دل زخمهای نامورم
۱۳۷	سحله ای بی جستجوی نولِ شرکان میتم
۱۳۸	بجز محبت بل پیمان ندارم
۱۳۸	ای رخت آینه گیتی نای چشم من
۱۳۹	تا چند باشم هر زمان در خون خود پدیدم
۱۴۰	ز خواب ناز در آمدگار موش من
۱۴۰	ز حد گذشت غم در دونا توانی من
۱۴۱	ساقی قضا از خم قد خون دل خورده درایغ من
۱۴۱	آن خط منفق در شکن زلف یار من
۱۴۲	یارب حجاب حیرتم از دیده باز کن
۱۴۲	سرت گروم بیا ستانه در صحن چمن میشن

صفحه	عنوان
۱۴۳	کی میتوانم بخلای بیمهر جانان زین
۱۴۳	قد سایه لبت گریه ویرانه من
۱۴۴	که گفت دل بدست آوردم بر جان کن
۱۴۵	نقابست این مرغ یا پرده ای بر آفتابست این
۱۴۵	گردیده چو زلف سراپا شکن شکن
۱۴۶	بخشم ناتوانی دلا مستلا شو
۱۴۶	ای لب لکم ده خضر و مسیحا برود
۱۴۷	چگونه شاد شیم در آغوش بی تو
۱۴۷	خوش آن ساعت که جان سازم فدای خاک پای تو
۱۴۸	دل را به روزگار غمت خورد و خواب کو
۱۴۸	بدل ره میزند از ناز هر دم جلوه های او
۱۴۹	ای در دیار محنتم حشمت پناهی ده



صفحه	عنوان
۱۵۰	زهر کاهی که بود از دلبران به
۱۵۱	یارب شب لم دگیم را سحری ده
۱۵۱	عشوهای دلبری برگوش ابرونه
۱۵۲	در آرزو معده و روی کن بجای
۱۵۲	ای یار به جان بسم قسم که
۱۵۳	مطرب لم گرفت خدا را که ناله ای
۱۵۳	به گل چون رنسنل قد سایه ای
۱۵۴	باز در شرب عالم از ایاغ تازه ای
۱۵۴	زاده عاشقان گردیدن طفلانه ای داری
۱۵۵	می روم بنفس از خود به تنای کسی
۱۵۵	سری دارم که با فراق دلبر میکند باری
۱۵۶	ز تو خوشنماست ای دل که بخون طپیده باشی

صفحه	عنوان
۱۵۶	ای داغ که از چین بنون برسمائی
۱۵۷	ما و لم سخت از سنگ زندگانی
۱۵۷	خوشا در عاشقی سوز دلی و جان غمناکی
۱۵۸	صبا سازد دماخشم را مظهر تازه از بولئی
۱۵۹	بد و حسن اگر برگ عشوه ساز کنی
۱۵۹	خیالی بر دلم افتاده بیوش است پنداری
۱۶۰	ز جوش گریه چشم خانه مولد است پنداری
۱۶۰	گر به این کامل مشکین تو ملک اندازی
۱۶۱	خوش تغافل می کنی جانانه سی
۱۶۲	تا کی پرده بر آئینه و آب اندازی
۱۶۲	مست شد جان از شراب وصل جانان می می
۱۶۳	

صفحہ

عنوان

۱۶۵

ملحات

۱۷۱

رباعیات و کتب بستی

